

الله أكبر
الله أكبر

سپیده دم برمی گردیم

تاریخ شفاهی هومان عسکری

مصاحبه، تحقیق و تدوین:

برزو ویسی پور



بنیاد حفظ آثار و نشر
ارزشهای دفاع مقدس

سرشناسه: عسگری، هومان، ۱۳۵۰-
عنوان و نام پدیدآور: سپیده دم برمی گردیم: تاریخ شفاهی هومان عسگری / مصاحبه، تحقیق و تدوین برزو ویسی پور.
مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۲۰ ص. (مصور/رنگی): ۲۱/۵ × ۱۴/۵ سم.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۰۳۳-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: این اثر با حمایت معاونت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس، مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد منتشر شده است.
عنوان دیگر: تاریخ شفاهی هومان عسگری.
موضوع: عسگری، هومان، ۱۳۵۰ -- مصاحبه‌ها
موضوع: عسگری، هومان، ۱۳۵۰ -- خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives
شناسه افزوده: ویسی پور، برزو، ۱۳۴۲ -- مصاحبه‌گر
شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد.
مدیریت اسناد و مدارک
زده بندی کنگره: ۱۶۲۹DSR
زده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۸۱۶۶



سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
استان کهگیلویه و بویراحمد



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

سپیده دم برمی گردیم

تاریخ شفاهی هومان عسگری

مصاحبه، تحقیق و تدوین: برزو ویسی پور

صفحه آرا: حسن موسوی

طراح جلد: سهراب رجائی نژاد

ناظر فنی: سهراب رجائی نژاد

شمارگان: ۱۱۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

چاپ: مهرگان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۰۳۳-۵

چهل و چهار هزار تومان

همه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

این اثر با حمایت معاونت سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس-مدیریت اسناد و مدارک اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد چاپ و منتشر شده است.

نشانی: استان کهگیلویه و بویراحمد-یاسوج-بلوار معاد-خیابان شاهد ۱۱-پلاک ۸

کدپستی: ۷۵۹۱۷۱۷۵۱۸-تلفن: ۰۷۴۳۳۳۳۶۶۰

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

با درود و سلام بر روح پر فتوح کعبه اهدت
سال دفاع مقدس و با درود بر آزادگان و جانبازان
و ایثارگران این مرز و بوم
این جفیه خاطرات و تجربات خود را به برتر
تحریر و را آورده ام هر چه می‌توانم به همه جوانان و
شکری بدارم که تا به امروز در دوران دفاع مقدس
یرماها با این روزها سال چه گذشته

۹۹/۸/۲۳
ن
هویدا علی
karami

فهرست

مقدمه	۹
پیشگفتار	۱۳
فصل اول: زندگی نامه مرد داستان ما	۱۷
فصل دوم: پرواز به سرزمین لاله ها	۳۱
سوم: به سوی نبرد سرنوشت	۴۷
(عملیات کربلای ۱۰)	۴۷
فصل چهارم: آغاز اسارت	۶۵
فصل پنجم: استخبارات بغداد	۸۷
فصل ششم: زندان الرشید	۹۹
فصل هفتم: اردوگاه تکریت	۱۱۵
فصل هشتم: اردوگاه الرومادیه	۱۳۱
فصل نهم: نغمه آزادی	۱۶۷
اسناد و تصاویر	۱۹۳

تقدیم به: شهدا، رزمندگان و آزادگان هشت سال دفاع مقدس

تقدیم به: شهدا، رزمندگان و آزادگان طایفه جلیل بویراحمد

تقدیم به: پدرم کربلایی الله‌قلی ویسی‌پور (جهان‌دیده)
رزمنده دفاع مقدس از فاتحین شهرهای خرمشهر و
فاو که هشت سال دفاع مقدس دوشادوش چهار
فرزند خود در جبهه‌های جنوب و غرب برای دفاع
از اسلام و جمهوری اسلامی و تمامیت ارضی ایران
اسلامی مردانه جنگید.

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آنها، از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آنهاست. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه‌ی تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی، از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل‌قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ، و شناساندن درست رخدادهای می‌باشد.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و

اسرار» و «معماهای تاریخی را - به‌ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادهای آن را نه از یک روزنه، که به مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن پردازد، همچنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد، و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیشتر و اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر درمی‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس، باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هر چه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری فراموشی خاطرات و کاهش حافظه ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آن جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت

و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخدادهای هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پر افتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخ‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌نگاری، بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

پیشگفتار

این کتاب، تاریخ شفاهی هومان عسکری یکی از آزادگان دفاع مقدس می‌باشد. ایشان در سن چهارده سالگی به جبهه اعزام شد و در همان اعزام اول به اسارت دشمن درآمد.

اواخر بهمن ماه سال ۱۳۶۵ در حالی که بیشتر از شش سال از جنگ می‌گذشت، تصمیم گرفت هر طور شده به جبهه برود. هنوز وارد پانزده سالگی نشده بود. در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خواند. درس و مدرسه را رها کرد و به پادگان آموزشی یاسوج رفت. بعد از پنجاه روز آموزش نظامی برای اولین بار و آخرین بار به جبهه رفت. علاقه زیادی به حضور در گردانهای عملیاتی داشت. میخواست در عملیات‌ها در نبرد رو در رو با دشمن شرکت کند. به همین دلیل به گردان حضرت زهرا(س) رفت. در همان روزهای اول ورودش به گردان به منطقه عملیاتی کربلای ۵ دژسلمچه اعزام شد. بعد از بیست روز حضور در شلمچه همراه گردان به مقر عقبه تیپ ۴۸ فتح برگشت. بیستم فروردین ماه سال ۱۳۶۶ بدون اینکه به مرخصی برود، با توجه به تصمیم فرماندهان جنگ مبنی بر تغییر منطقه نبرد از جنوب به غرب، همراه باگردان حضرت زهرا(س) تیپ ۴۸ فتح به غرب کشور رفت. بعد از سه روز، عملیات کربلای ۱۰ در منطقه ماووت عراق آغاز شد. همراه گردان حضرت زهرا، شب ۲۷ فروردین

ماه وارد منطقه عملیاتی شد. شب ۲۹ فروردین در قلعه ژاژیله مشرف بر شهر ماووت عراق برای تصرف این قلعه به دشمن یورش بردند. از ساعت یک نیمه شب تا ساعت سه همان شب در بلندی ژاژیله زیر آتش شدید جنگ افزارهای دشمن در حال پیشروی بودند. ساعت سه نیمه شب نرسیده به نوک قلعه ژاژیله هدف دو گلوله و چند ترکش دشمن از ناحیه ران پا قرار گرفت. رانش دچار شکستگی شدید و زخم زیادی شد. نیروها پیشروی کردند، در کوه ژاژیله تنها ماند. سپیده دم سی ام فروردین ماه پاتک دشمن برای بازپس گیری ژاژیله آغاز شد. صبح آنروز گردان مجبور شد از محور دیگری عقب نشینی کند. ساعت ده صبح منطقه به تصرف دشمن درآمد. ساعت ده صبح در حالی که به شدت زخمی شده بود و توان عقب رفتن نداشت، به اسارت نظامیان عراقی درآمد. ابتدا به ماووت و سپس به سلیمانیه منتقل شد. در سلیمانیه متوجه شد محمد باقرپور هم محلی اش در این عملیات اسیر شده. آنها را از سلیمانیه به کرکوک و سپس به استخبارات بغداد برای بازجویی بردند. بعد از بیست روز شکنجه در استخبارات، به زندان الرشید بغداد منتقل شدند. شش ماه در زندان الرشید با پای شکسته و انواع شکنجه‌ها مقاومت کردند. پس از آن همچنان بخت با آنها یار نبود. این دو را به مخوف ترین و وحشتناک ترین زندانهای عراق «اردوگاه تکریت ۱۱» بردند. بدترین رفتارها و اذیت‌ها را در این زندان دیدند. پس از یکسال او را از باقرپور جدا و به اردوگاه الرمادیه منتقل کردند. یکی از بندهای اسارتگاه اردوگاه رمادیه مخصوص اطفال بود. منظور از اطفال، اسرای زیر پانزده سال را طفل می‌گفتند. تا پایان اسارت در این اردوگاه بود. روز اول شهریور ماه ۱۳۶۹ همراه سایر اسراء از اسارت آزاد و به میهن بازگشت. پانزده روز بعد، ۲۲ شهریورماه، دوست ایشان محمد باقرپور آزاد و به میهن برگشت.

در پایان لازم میدانم از همه کسانی که مرا در انجام این کار مهم یاری کردند، صمیمانه تشکر و قدردانی کنم؛ سرهنگ پاسدار امیرعباس آسمند مدیر کل بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس آقای سهراب رجائی نژاد مدیر دایره اسناد و تاریخ شفاهی اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، سرهنگ پاسدار ایمان خردمند مسئول مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه فتح استان، الله کرم عباسی، حامد شادکام، رامین ویسی پور. از همکاری و همراهی خانواده ام در انجام و اتمام این کار تشکر و سپاسگزاری ویژه دارم.

برزو ویسی پور

تابستان / ۱۳۹۹



فصل اول: زندگی‌نامه مرد داستان ما

روستای سرچاه تنگ نخجیرگاه منطقه خوش آب و هوایی است. اما برای خانواده او بیلاق و قشلاق کار سختی بود. می‌دانست که در این جابجایی گذر از کوهستان‌های سخت رمز و راز نهفته است که باید آن را تجربه کند. رازی که از اراده آدم فولاد می‌سازد، او را در برابر سختی‌ها و کمبودها و مشکلات مانند کوه مقاومت مقاوم می‌کند. حرکت کرد وارد منطقه و کوهستان سرچات نخجیر شد. زمستان طولانی در پیش بود. هنوز سرمای زمستان مجال به طراوت هوای بهاری نداده بود. اتفاقی کوچک از سنگ و گل ساخته بود. از راه طولانی آمده بودند. صبح‌ها به کوهستان می‌رفت و عصرها برمی‌گشت. مجبور بود به دنبال گله تمام سنگلاخ‌ها و شیب دره‌ها و دامنه‌ها و نوک قله‌ها را زیر پا بگذارند. آنروز همانند روزهای قبل خسته و کوفته به خانه برگشت. فرزندان به استقبال بابا که خسته از کوه برگشته بود آمدند، دلش از شادی پر بود وارد خانه شد، بچه‌ها دورش حلقه زدند. روزهای تلخ و شیرین همیشه وجود دارد، شیرین‌ترین روز برای یک خانواده عشایری تولد فرزند سالم است. حالا بنا به سختی کار و مشقات زندگی عشایری اگر پسر باشد کمک کار پدر شود نور علی نور است. ساعتی گذشت بعد از جا بلند شد و راه افتاد، به بهانه ای از خانه فاصله گرفت. گام هایش را به سمت کوه با شتاب بیشتری بر می‌داشت. انگار خستگی روزانه را فراموش کرده بود. از وقتی به او گفتند که قرار است فرزندش به دنیا بیاید سراسیمه به راه افتاد، هنوز به پیچ دامنه کوه نرسیده بود که صدای کل از خانه بلند شد، به سمت خانه دوید، طفل را در کنار مادر دید. اشک در چشمانش جاری شد. آن شب، مهتاب چراغ آسمان خانه عشایری او شده بود. همه جا روشن، نسیم ملایم روی کوه و دشت می‌وزید. روستای نخجیرگاه غرق در شادی بود. مرد خانواده به یمن قدم نو رسیده گوسفندی را از گله سر برید. آتش هیزم بلوط به راه

بود. شعاع شعله‌های آتش دل آسمان را می‌شکافت. مردها در کپر جلوی خانه گلی، بر روی قالیچه نشسته بودند. با هم صحبت می‌کردند، از روزگار خوش زندگی حرف می‌زدند. زن‌ها بسیار پر جنب و جوش بودند. صدای گریه طفل هر لحظه حاضرین را خوشحال‌تر می‌کرد.

بسم الله الرحمن الرحيم

مجدداً از شما تشکر می‌کنم که با وجود مشغله‌های زیادتان، امروز، دوم اردیبهشت ماه ۱۳۹۹ برای آغاز گفت‌وگو به ما وقت دادید. از آنجا که شما از رزمندگان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران هستید. علاقه‌مندم از زندگی و خاطرات‌تان برای نسل فعلی، نسل آینده و پژوهشگران به اختصار توضیح بفرمایید. پیشنهاد می‌کنم از دوران کودکی‌تان شروع بفرمایید. فضای خانه‌ای که در آن رشد کردید. لطفاً مقداری از آن فضا برایمان صحبت کنید.

هومان عسکری هستم فرزند جمشید. در سال ۱۳۵۰ در روستای «سرچاه تنگ نخجیرگاه» در ۸۵ کیلومتری غرب یاسوج بدنیا آمدم. فرزند چهارم خانواده هستم. پدر و مادرم هفت فرزند دارند، که چهار برادر و سه خواهر هستیم.

محل زندگی شما در کدام روستا بود؟ مختصری از روستای سکونت خود بگویید.

خانواده من در یکی از روستاهای پشتکوه منطقه جلیل به نام روستای «سرچاه تنگ نخجیرگاه» زندگی می‌کرد. فاصله سرچاه تا تنگ نخجیرگاه حدود سه کیلومتر است. این منطقه قبلاً به واسطه اینکه محل شکار حیوانات وحشی بود، به این نام مشهور شد. منطقه نخجیرگاه دارای حیوانات وحشی

۱ - پدرم در سال ۱۳۹۰ از دنیا رفت. اما مادرم هنوز در قید حیات است.

فراوانی بوده است. از اوایل پاییز هر سال تا سه ماه بعد از عید سال بعد در این محل عشایری ساکن بودیم. سه ماه دیگر سال را در روستای قاسم آباد جلیل ساکن بودیم. پدران و پدر بزرگ‌های ما همه اهل شکار و شاهنامه‌خوانی (شاهنامه‌فردوسی) بودند. به این سبک زندگی می‌کردند.

شغل اصلی پدرم و پدر بزرگم دامداری و کشاورزی بود. زندگی آن زمان بیشتر دامداری و کشاورزی بود.

پشت کوه جلیل، طبق تقسیمات کشوری مربوط به استان فارس است. ولی مردم آن منطقه بیشتر از طایفه جلیل بویراحمد می‌باشند. امکانات و مایحتاج مردم این منطقه از بویراحمد تامین می‌شود. راه تردد و جاده آن از گلزار شهدای قاسم آباد جلیل شروع و تا آن منطقه و روستای حسین‌آباد کوپن امتداد دارد. اصالتا اهل منطقه جلیل، روستای قاسم آباد جلیل هستیم.

طبیعت نخجیرگاه چگونه بود؟

نخجیرگاه تنگه ای است دو طرف آن را کوه و کمر احاطه کرده و در عمق دره آن رودخانه ای فصلی جاری است. سال‌هایی که بارش برف و باران زیاد باشد، تا اواخر اردیبهشت و خرداد این رودخانه جریان دارد. بالای تنگ نخجیرگاه کوهی وجود دارد که به آن «کل حسنی» می‌گویند. «کل حسنی» منطقه ای است که اجداد ما در آن منطقه زندگی عشایری داشتند. این منطقه جای بسیار خوب، سرسبز با جنگل انبوه درختان بلوط و بنه و زالزالک بود. هم وحوش زیادی برای شکار داشت و هم منطقه‌ای زیبا برای زندگی بود. در سال‌های اخیر گرچه مردم زندگی عشایری به شکل چند سال قبل ندارند، ولی این منطقه هم اکنون برای چرای دام و

۱ - کل، دره ای مسطح که قابلیت سکونت در آن وجود دارد.

تفرجگاه بسیار مناسب و قابل استفاده است.

وضعیت خانواده شما از نظر مالی چگونه بود؟

وضعیت مالی نسبتاً متوسطی داشتیم و تقریباً بی‌نیاز بودیم. حدود یکصد راس بز و میش و اسب و قاطر داشتیم. پدرم مرد زحمتکشی بود، برای زندگی خانواده خود بسیار تلاش می‌کرد.

دوران کودکی تان را چگونه گذراندید؟

دوران کودکی من همانند سایر بچه‌های عشایر بود، بچه‌ها در عشایر همینکه بزرگتر میشوند، توان راه رفتن و کار پیدا می‌کنند کمک کار پدر و مادر می‌شوند. یادم می‌آید تا قبل از رفتن به دبستان ابتدایی بزغاله‌ها و بره‌ها را برای چرا به کوه نزدیک آبادی می‌بردم. حتی بعد از رفتن به مدرسه این کار را هم انجام می‌دادم. در آوردن هیزم و سایر کارهای خانه به پدر و مادرم کمک می‌کردم. بچه‌های عشایری معمولاً دوران کودکی خود را با همبازی‌های خود در حال بازی هستند و یا در حال چرای دام و کارهایی از این قبیل هستند.

چگونگی تحصیل و آموزش دوره ابتدایی برایمان صحبت کنید؟

از طفولیت تا پایان دوران ابتدایی در همین منطقه پشتکوه جلیل زندگی می‌کردیم. تحصیلم را در سال اول ابتدایی در مهرماه سال ۱۳۵۷ آغاز کردم. بدلیل نبودن مدرسه در روستای کوچک عشایری سرچاه به روستای نخجیرگاه که مدرسه و معلم داشت، برای درس خواندن آمدم. روستای نخجیرگاه حدود چهار کیلومتر با خانه ما فاصله داشت. بدلیل اینکه امکان تردد هر روزه این مسافت برایم میسر نبود، در خانه عمو و عمه‌ام که در روستای گرگوشک بود، می‌ماندم و درس می‌خواندم. فقط روزهای

پنجشنبه و جمعه به خانه خودمان می‌آمدم. سال اول ابتدایی با پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ همزمان شد.

بوسیله چه کسانی و چگونه با فضای انقلاب آشنا شدید؟

سال ۱۳۵۷ در کلاس اول ابتدایی در روستایی دور از شهر درس می‌خواندم. زمزمه‌های اولیه در مورد انقلاب را از زبان معلم مان، جناب آقای علیزاده^۱ در مدرسه شنیدم. علاوه بر آن از طریق اخبار رادیویی که در خانه بود، با توجه به سن کمی که داشتم آگاهی پیدا می‌کردم. در روزهای نزدیک به پیروزی انقلاب به هدایت معلم مدرسه شعار مرگ بر شاه و درود بر خمینی در مدرسه و کوچه‌های روستا سر می‌دادیم. نام امام را اولین بار در همان مدرسه شنیدم.

لطفا در مورد ادامه تحصیل در مقطع ابتدایی بحث را ادامه دهید.

کلاس اول، دوم و سوم ابتدایی را در همین روستای نخجیرگاه درس خواندم، کلاس چهارم و پنجم ابتدایی را به دلیل اینکه در این روستا معلم نبود، در نزدیکترین روستا به نام «گرکوشک» به فاصله چهار کیلومتر به تحصیل ادامه دادم. در این روستا باز هم به دلیل دوری مسافت از خانه ما، در خانه یکی دیگر از عموهایم ماندم و درس می‌خواندم. روستای گرکوشک هنوز هم موجود است و جمعیت زیادی دارد. کلاس پنجم ابتدایی را در خردادماه ۱۳۶۲ به پایان رساندم.

در طول دوران تحصیل در مقطع ابتدایی، علاوه بر درس خواندن، زمان‌هایی که در خانه بودم در کارهای خانه، چرای دام و زندگی عشایری به پدر و مادرم کمک می‌کردم. زمانی که در خانه عموهایم بودم در حد توان همانند فرزندانمان به

۱ - آقای علیزاده اهل ممسنی استان فارس بودند و اسم کوچک او را به خاطر ندارم.

آنها کمک می‌کردم. اصولاً یک پسر عشایری هرگاه سن از هفت سال عبور کند در تمام امور زندگی عشایری به خانواده خود کمک می‌کند.

آیا در طول این پنج سال با شهر ارتباطی داشتید؟ به شهر مسافرت کردی؟

فقط یکبار، سال پنجم ابتدایی برای عکس گرفتن جهت امتحانات نهایی به شهر یاسوج آمدم، عکس گرفتم و برگشتم و دیگر به یاسوج نیامدم.

برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی تحصیلی چه کار کردی؟ کجا رفتی درس بخونی؟

در روستای نخجیرگاه و روستاهای حومه مدرسه راهنمایی وجود نداشت. به همین دلیل برای ادامه تحصیل مجبور بودم به شهر یاسوج بروم. در سال ۱۳۶۲ برای ادامه تحصیل به یاسوج آمدم. با توجه به اینکه در شهر جایگاه و منزلی برای درس خواندن نداشتیم، از طریق سازمان‌های حمایتی مثل کمیته امداد امام (ره) اعلام شد که برای بچه‌های عشایری مکان تحصیل فراهم شده است. بنابراین به خوابگاه شهید دستغیب یاسوج واقع در دولت آباد آمدم، ثبت نام کردم و درس خود را ادامه دادم. سال اول راهنمایی تحصیلی مقارن با اول پاییز سال ۱۳۶۲ در خوابگاه شهید دستغیب یاسوج ادامه تحصیل دادم. سال دوم راهنمایی را هم در همین خوابگاه در سال تحصیلی ۱۳۶۳ درس خواندم. سال سوم راهنمایی را مهرماه سال ۱۳۶۴ در خوابگاه دیگری به نام «خوابگاه توحیدی یاسوج» ادامه تحصیل دادم. وضعیت درسی من خوب بود. معمولاً از اقصی نقاط شهرستان بویراحمد، دانش آموزان برای درس خواندن به این خوابگاه‌ها می‌آمدند و تحصیل می‌کردند. با توجه به شرایط جنگ، امکاناتی دولت فراهم کرده بود. ما هم از این امکانات استفاده می‌کردیم.

۱ - این خوابگاه در سال ۱۳۶۲ علیرغم کمبود امکانات افتتاح شد.

از اتفاقاتی که در دوران تحصیل مقطع راهنمایی برایت پیش آمد بگوئید.

کشور ما در حال جنگ بود. من کلاس دوم راهنمایی بودم حدود ۱۳ سال سن داشتم. عاشق جنگ بودم. به بسیج می‌رفتم و آماده بودم که به عنوان بسیجی وارد جنگ شوم. ولی به دلیل اینکه شرایط سنم پایین بود مسئولین بسیج و اعزام نیرو نمی‌پذیرفتند و جواب رد می‌شنیدم.

در تابستان ۱۳۶۳ سپاه پاسداران یاسوج، در منطقه جلیل کلاس‌های آموزشی نظامی و عقیدتی (احکام) دایر کرده بود. آموزش نظامی عبارت بودند؛ اسلحه شناسی (اسلحه کلاش و ژسه) و تاکتیک (بدو و بخیز، رزم شبانه) و آموزش‌هایی از این قبیل بود. شرکت در دوره‌های آموزشی برای مردم، دانش آموز، دانشجوی، شغل آزاد، بیکار، روستایی، همه و همه آزاد بود. ثبت نام خاصی نداشت، همین قدر که داوطلب دوره بودیم، با نوشتن اسم کفایت می‌کرد. من در این دوره آموزشی که در روستایمان برگزار شد، شرکت کردم و آموزشهای نظامی اولیه را فرا می‌گرفتم. یک روز از میان همین دانش آموزانی که در حال گذراندن آموزش نظامی بودند تعدادی اسم برای زیارت مشهد نوشتند. من هم برای زیارت مشهد مقدس نام‌نویسی کردم. فکر کنم یکی از دلایل نوشتن نام من در لیست زیارتی مشهد مقدس، حضور مستمر در آن دوره آموزشی بود. گرچه شاید هدف اصلی آنها تشویق جوانان و نوجوانانی بود که در برنامه‌های فرهنگی شرکت می‌کردند. چند روز بعد با کاروان زیارتی سپاه اعزام مشهد شدم. اولین باری بود که به مشهد می‌رفتم. بعد از آموزش و سفر زیارتی تابستان ۱۳۶۳ عمدتاً در اکثر برنامه‌های فرهنگی شرکت می‌کردم.

از برنامه‌های فرهنگی که در آنها شرکت می‌کردی برایمان بگو؟

از اول پاییز ۱۳۶۳ که برای ادامه تحصیل وارد مدرسه و خوابگاه شهید

دستغیب یاسوج شدم، در برنامه‌های فرهنگی به شکل موثری مشارکت می‌کردم. صدای خوبی برای مداحی و نوحه خوانی داشتم. در همین خوابگاه که درس می‌خواندم روز ۱۳ آبان و ۲۲ بهمن و روزهای تشییع جنازه شهدا و هر روز خاص دیگر، بلندگو وصل می‌کردند و من مداحی و نوحه خوانی می‌کردم. یادم هست روزهای جمعه برای شرکت در نماز جمعه، از خوابگاه دولت آباد با حضور همه دانش آموزان خوابگاه تا مصلی امام خمینی یاسوج نوحه می‌خواندم؛ «ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش، بهر نبردی بی امان آماده باش آماده باش».

یا در جای دیگر نوحه می‌خواندم: «قافله رسیده است، رنج سفر کشیده است، حسین عزیز فاطمه». این نوحه خیلی مرا تحت تاثیر قرار می‌داد. علیرغم اینکه من خودم این نوحه را می‌خواندم ولی این نوحه برایم خیلی جذابیت داشت.

از فعالیت‌های دیگری که انجام می‌دادیم، شب‌ها به خانه شهدا می‌رفتیم و نوحه خوانی می‌کردم. دعای کمیل و دعای ندبه و دعای توسل می‌خواندم، عزاداری می‌کردیم. در منزل پدر شهدا می‌خواندم: «جانباز قرآنیم، رو سوی میدانیم» (پس از آن اسم شهید را می‌بردیم و می‌گفتیم شهید ما بر تو مهمانیم). به منزل شهدای محله تل زالی می‌رفتیم. به خانه شهید رستگار رفتیم، همین نوحه را در منزل شهید رستگار خواندم. «جانباز قرآنیم رو سوی میدانیم، رستگار امشب ما بر تو مهمانیم».

علاوه بر آنها در مراسم صبحگاه که در مدرسه راهنمایی برگزار می‌شد نوحه خوانی می‌کردم. بطور کلی در مدرسه راهنمایی برنامه‌های شرکت در مراسمات، راهپیمایی‌ها، برنامه‌های فرهنگی، برنامه عزاداری داشتیم.

سرپرست و کادر خوابگاه چه کسانی بودند؟

در سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ که در خوابگاه شهید دستغیب دولت‌آباد

یاسوج درس می‌خواندم، آقای ریحان عباسی اهل دهنو یاسوج و آقای منصور راستگو اهل شیراز مسئول و کادر این خوابگاه بودند. دو سال اول و دوم مقطع راهنمایی را در این خوابگاه درس خواندم.

از وضعیت تحصیلی و مدرسه در سال سوم راهنمایی، برایمان بفرما به کدام مدرسه رفتی؟

سال ۱۳۶۴ به خوابگاه توحیدی یاسوج برای ادامه تحصیل رفتم. آقای یوسفی مسئول خوابگاه توحیدی بود. در سال ۱۳۶۴ جلوی خوابگاه ما چادری برپا کرده بودند. در این چادر فعالیت‌های فرهنگی انجام می‌گرفت. مرتباً نوحه خوانی حماسی با صدای آهنگران از این چادر پخش می‌شد. هر روز گروهی می‌آمدند و برای جبهه نام نویسی می‌کردند و به جبهه‌ها اعزام می‌شدند. من هم آرزو می‌کردم که ای کاش روزی به جبهه و جنگ بروم. بارها به بسیج جهت اعزام به جبهه مراجعه کردم ولی ناامید برگشتم. تمام فکر و خیالم جبهه رفتن بود. صحنه‌های جنگ و عملیات‌ها و پیروزی رزمندگان را از طریق تلویزیون می‌دیدم و در اخبار می‌شنیدم و یا افراد رزمنده‌ای که از جنگ برمی‌گشتند و از جبهه برایمان صحبت می‌کردند، علاقه مند شده بودم که به جبهه بروم و از میهن دفاع کنم. دیگر نمی‌توانستم خوب درس بخوانیم. همین عامل باعث شد که بی‌توجه به درس باشم. آن سال در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خواندم اما به دلیل وجود این شرایط نتوانستم موفقیتی کسب کنم. درس را رها کردم. برای اعزام به جبهه تلاش می‌کردم توجهی به درس نداشتم. بنابراین در سال تحصیلی ۱۳۶۴ از این طرف در درس مردود شدم و از آن طرف هم بدلیل سن پایین، به جبهه اعزام نشدم.

بعد از عدم موفقیت در برنامه درسی و عدم اعزام به جبهه، برای ادامه

تحصیل چکار کردی؟

در سال تحصیلی ۱۳۶۵ پرونده تحصیلی ام را از مدرسه توحیدی که در آن درس می‌خواندم تحویل گرفتم و برای ادامه تحصیل به مدرسه راهنمایی روستای سفیدارا رفتم. در روستای قاسم آباد جلیل^۲ در خانه عمویم ساکن شدم. حدود ۳ ماه در مدرسه راهنمایی روستای سفیدار درس خواندم. با توجه به اینکه در سن ۱۴ سالگی شرایط سنی ام بطور نسبی برای جبهه رفتن مناسب بود، تصمیم گرفتم به جبهه بروم. اوایل آذرماه سال ۱۳۶۵ درس را رها کردم، به شهر یاسوج آمدم. در پایگاه بسیج شهر یاسوج برای جبهه نام نویسی کردم.

بعد از نام نویسی برای جبهه چه اتفاقی افتاد؟

بعد از نام نویسی در بسیج، مسئولین بسیج گفتند قبل از اعزام به جبهه باید آموزش نظامی را طی کنید. بنابراین برای گذراندن دوره آموزش نظامی، در بسیج ثبت نام کردم. دهم آذرماه سال ۶۵ به پادگان آموزشی کهوا یا همان «پادگان آموزشی قمر بنی هاشم^۳ یاسوج» برای فراگیری دوره آموزش نظامی مخصوص بسیج اعزام شدم. در پادگان قمر بنی هاشم مدت ۳۵ روز آموزش نظامی را فراگرفتم. آموزشهای نظامی از قبیل تئوری و عملی، اسلحه شناسی، تیراندازی با اسلحه کلاشینکف، تاکتیک، تخریب و انفجارات، عبور از معبر و میدان مین، چگونگی شکستن خط اول دشمن، پاکسازی و تثبیت منطقه تصرف شده، حفر سنگر انفرادی و پدافند در برابر پاتک

۱- روستای سفیدار از توابع شهرستان بویراحمد، در ۵۰ کیلومتری شهر یاسوج و در ۱۲ کیلومتری روستای قاسم آباد جلیل زادگاه خانوادگی ما می‌باشد. روستای سفیدار در ساتل ۱۳۹۹ به بخش تبدیل شد.

۲- روستای قاسم آباد جلیل از توابع شهرستان بویراحمد، در ۶۲ کیلومتری شهر یاسوج قرار دارد.

۳- پادگان آموزشی قمر بنی هاشم واقع در ۷ کیلومتر ۷ جاده قدیم یاسوج- شیراز بود. این پادگان اکنون محل استقرار تیپ ۴۸ فتح سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشد.

دشمن را شامل می‌شد. بعد از اتمام آموزش نظامی، اختتامیه دوره آموزشی برگزار شد. مریبان آموزشی من در یاسوج آقایان محمدباقر مقتدر، محمد فتحی، علیزاده و علی سینا کاخ‌ساز بود.

پس از پایان دوره آموزشی مقدماتی، از طریق مسئولین پادگان قمر بنی‌هاشم و بسیج یاسوج برای گذراندن آموزش تکمیلی به پادگان آموزشی شاهد گچساران اعزام شدیم. تکمیلی این دوره را با همان نوع آموزش شرح داده شده در پادگان یاسوج، به مدت ۱۵ روز در گچساران سپری کردم. بعد از پایان دوره ۱۵ روزه آموزش در گچساران، کارت پایان آموزش دریافت نمودم.

در پادگان آموزشی همولایتی‌های شما چه کسانی بودند؟

ولی هادی‌منش، سپهدار تازش از بچه‌های طایفه جلیل از جمله: ولی هادی‌منش و سپهدار تازش هم دوره آموزشی من بودند. با ولی هادی‌منش یا مسعودی در عملیات کربلای ۱۰ شرکت کردیم.

چه خاطره خوبی از آموزش نظامی خود در پادگان آموزشی دارید؟

آموزش شرایط خاص خودش را دارد. آذرماه بود که من در آموزش بودم. هوا بسیار سرد بود. آموزش فشرده بود. شبها رزم شبانه داشتیم. کوهپیمایی و راهپیمایی داشتیم. آموزش‌های مختلف مثلا اسلحه‌شناسی، تاکتیک تخریب و شیمیایی و غیره داشتیم. لحظه به لحظه این آموزش و شرایط برایم بیاد ماندنی و خاطره انگیز بود.

اتفاق مهمی که در پادگان آموزشی گچساران برای شما افتاد بیان کنید؟

مجموعاً ۵۰ روز آموزش دیدیم. در یاسوج ۳۵ روز و در گچساران ۱۵ روز بود. آموزش تکمیلی گچساران بسیار مهم و فشرده بود. مریبان آموزش دیده و کارکنان داشت. آقایان فتحی، مقتدر، سردار شهید ستار اورنگ،

رحیم سبزی و خداکرم حیدریان در این پادگان آموزش می‌دادند. بعد از اتمام آموزش به مرخصی آمدم. بعد از عملیات کربلای ۵ به جبهه اعزام شدیم تا قبل از این عملیات اعزام به جبهه وجود نداشت.

آنچه از آموزش در گچساران به یاد دارم، آموزش اسلحه‌شناسی، شب‌ها رزم شبانه و مانور داشتیم. روزها کلاس‌های آموزش جداگانه داشتیم، کلاس‌های تئوری و عملی، کار با اسلحه کلاش، تیربار، آرپی جی ۷ مهم بودند. هر روز از ساعت ۸ صبح تا ۱۰ از ساعت ۱۰ تا ۱۲ به همین شکل برنامه کلاس‌ها تنظیم شده بود و ادامه داشت. این کلاسها برایم بسیار مهم بودند.

پایان آموزش ما با آغاز عملیات کربلای پنج همزمان بود. تعداد زیادی از بستگان و همولایتی‌های من در جبهه در گردان امام حسن (ع) حضور داشتند. اعضاء، کادر و نیروهای گردان اما حسن (ع) اکثرا بچه‌های طایفه جلیل بودند. این گردان در عملیات کربلای ۵ شرکت داشت. از طریق پسر عمه ام خداکرم حیدریان که از مربیان آموزشی همین پادگاه گچساران بودند، باخبر شدم که تعدادی از اعضای پاسدار و بسیجی این گردان مجروح و شهید شده بودند. تعدادی از فامیلهای بنده در این عملیات به شهادت رسیدند. من آموزش بسیج را تمام کردم و در تاریخ دوم بهمن ماه ۱۳۶۵ برای مرخصی به روستایمان برگشتم. اجساد مطهر شهدا را برای تشییع آورده بودند. تشییع و خاکسپاری این شهدا در شهر یاسوج و روستای ما انجام شده بود. من در مراسم گرامیداشت هفت روزه شهدا شرکت کردم.

۱ - شهدای منطقه جلیل در عملیات کربلای پنج؛ اسماعیل حیدریان پسر عموم، محمدجعفر ذکاوت، علی‌آزاد (الوندسرشت)، نظر جمشیدی، ناصر ایروانی‌خواه از فامیل‌هایم در همین عملیات شهید شدند. مجروحین عملیات حاج احمد ذکاوت فرمانده گردان، جهانبخش عسکری، جواد مرادی و سلیمان الوندخواه و دیگران بودند.

۲ - در عشایر و روستاهای بویراحمد رسم بود که برای شهدا مراسم و فاتحه خوانی به مدت هفت روز پس از خاکسپاری می‌گرفتند. اقوام و بستگان و سایرین در طول این مدت در

شما به عنوان یک دانش‌آموز سال سوم راهنمایی ۱۴ ساله چه برداشتی از جنگ داشتید؟

اتفاقات و صحنه‌های جنگ را از طریق تلویزیون و رسانه‌ها و سخنرانی‌ها و بچه‌های جبهه و جنگ پیگیری می‌کردم. می‌دیدم که مردم ما چه سختی‌هایی می‌کشند. شهرهای ما زیر بمباران دشمن بود، مردم آواره شده بودند. صحنه‌های جنگ را می‌دیدم حضور دشمن که وارد شهرهای ما شده بود و بخشی از کشور ما را تصرف کرده بود می‌دیدم. می‌دیدم که خرد و کلان وارد جنگ می‌شدند. یک حسی در وجودم به من می‌گفت که شما باید بروید و از میهن خود دفاع کنید. مگر من نسبت به دیگران چه چیزی کمتر داشتم. مگر من فرزند این مملکت نبودم تا از کشورم که در حال جنگ است دفاع کنم. دانش‌آموز کلاس سوم راهنمایی و در حال درس بودم خواندن بودم که آماده رفتن به جبهه شدم. ولی عاشق جبهه و جنگ بودم. می‌خواستم به جبهه بروم و برای مملکت خودم بجنگم.



فصل دوم: پرواز به سرزمین لاله‌ها

پس از پایان آموزش نظامی، چگونگی اعزام به جبهه خود را برایمان بفرماید.

بعد از آموزش و شرکت در مراسم شهدا، به روستای پشتکوه جلیل خانه پدری در نخجیرگاه آمدم. در روستا به پدر و مادرم سرکشی کردم. در همانجا به خانواده ام گفتم که قصد دارم به جبهه بروم. پدر و مادرم با این تصمیم من مخالفت کردند. ولی خیلی جلدی و سخت‌گیرانه برخورد نکردند. پس از این دیدار از روستا به یاسوج آمدم. اولین اعزام سراسری سپاهیان محمد(ص) ۲۲ بهمن سال ۶۵ اعزام جبهه می‌شدند. من به اعزام نیرو بسیج سپاه یاسوج آمدم و برای اعزام به جبهه ثبت نام کردم. برای رفتن به جبهه آماده شدم. از آن طرف، پدرم از طریق یکی از اقوام که به روستا رفته بود اطلاع پیدا کرد که من قطعاً تصمیم دارم به جبهه بروم. پدرم از روستا حرکت کرد و قبل از ظهر به یاسوج رسید. در همین روز نیروهای بسیجی برای رفتن به جبهه در جلوی اعزام نیروی یاسوج تجمع کرده بودند. اتوبوس‌ها آمدند نیروها به صورت ستونی در حال سوار شدن بودند. من هم حرکت کردم که سوار اتوبوس شوم. در حین سوار شدن بودم که پدرم از راه رسید. پدرم دنبالم آمده بود تا مرا از رفتن به جبهه منع کند. در کنار در اتوبوس جلویم را گرفت. گفت پسر من تو هنوز کوچک هستی، نمی‌توانی به جبهه بروی. من قبول نکردم از اتوبوس بالا رفتم، مرا از اتوبوس پایین آورد. مجدداً تاکید کرد، تو بچه‌ای، برو درست را بخوان، شرایط شما به جنگ نمی‌خورد شما نمی‌توانی به جبهه بروی. خیلی خواهش و تمنا کرد که به جبهه بروم ولی من قبول نکردم و اصرار بر رفتن داشتم.

پدرم وقتی دید که من مجاب نمی‌شوم، صورتش را رو به آسمان کرد و گفت: «این هم سهمیه من برای امام حسین(ع) است». دستم را گرفت و گفت خدایا به حق امام زمان(ع) می‌دانم که این جنگ حق است این هم سهمیه من در راه سیدالشهدا(ع) است. پدرم دست به جیب برد

مبلغی پول به من داد و صورتم را بوسید. پدرم راضی و آرام شد. دیگر ناراحت نبود. بعضی از پدران، پسران کم سن و سال خود را برگرداندند، اما من را پدر بدرقه کرد. خداحافظی کردم و از پلکان اتوبوس بالا رفتم سوار شدم. اتوبوس از یاسوج حرکت کرد. جاده را پشت سر گذاشت و ساعاتی بعد به گچساران رسید. وارد حوزه اعزام نیروی گچساران شدیم، از اتوبوسها پیاده شدیم. روز ۱۹ بهمن ماه ۶۵ ما وارد اعزام نیروی گچساران شدیم. مسئول اعزام نیرو سخنرانی کرد، گفت که تمام نیروهای اعزامی استان کهگیلویه بویر احمد از سه شهرستان یاسوج و دهدشت و گچساران وارد اعزام نیروی گچساران می‌شوند، سپس همه با هم در قالب سپاهیان محمد(ص) روز ۲۲ بهمن به جبهه اعزام خواهند شد. سه شب در مرکز اعزام نیروی گچساران بودیم، کار ثبت نام و تحویل لباس بسیجی و بوتین و پلاک انجام گرفت. مسئول اعزام نیرو ابراهیم نوروزی^۱ بود. بعد از سه روز همه در میدان اعزام نیرو جمع شدند و عازم اهواز شدیم.

فاصله بین آموزش تا اعزام به جبهه حدود ۲۰ روز طول کشید. این ایام برایم بسیار سخت و طولانی و طاقت فرسا بود. بالاخره روز ۲۲ بهمن ماه ۶۵ موعد اعزام به جبهه فرا رسید. سوار اتوبوس شدیم. حدود بیست اتوبوس بودیم. عازم پادگان شهید غلامی اهواز شدیم. شور حال عجیبی بود. هر لحظه که به مقصد نزدیک می‌شدیم حال و هوای دیگری داشتم. بسیار خوشحال بودم که بالاخره به جبهه می‌روم. در بین راه فقط به صحنه نبرد و جبهه‌هایی که تاکنون ندیده بودم فکر می‌کردم. شب هنگام وارد پادگان شهید غلامی^۲ اهواز شدیم. برادرانی که آنها راه هم نمی‌شناختم، ما

۱ - سردار ابراهیم نوروزی از پاسداران سپاه یاسوج، اهل روستای کالوس از طایفه گودرزی است. در دوران دفاع مقدس مسئولیت‌های مختلفی در سپاه و تیپ ۴۸ فتح داشت.

۲ - پادگان شهید غلامی اهواز مقر ستادی تیپ مستقل ۴۸ فتح واقع در کیلومتر ۱۳ جاده اهواز- حمیدیه، سوسنگرد که از سال ۱۳۶۵ تا سال ۱۳۷۸ در اختیار این تیپ بوده است.

را برای نماز و شام و استراحت به مکانی راهنمایی کردند. آن شب را در حسینیه و نمازخانه تیپ ۴۸ فتح به صبح رساندیم.

پس از ورود به تیپ ۴۸ فتح در کدام قسمت بکار گرفته شدی؟

فردا صبح اولین روز حضورم در پادگان تیپ ۴۸ فتح بود، در میدان صبحگاه پادگان جمع شدیم. معاونت نیروی انسانی و قسمت بسیج تیپ در میدان صبحگاه اعلام کردند نیروهای جدید بین گردانها تقسیم می‌شوند. فرماندهان گردان‌ها برای تحویل گرفتن نیروی جدید به این محل آمدند. گردان یا زهرا(س)، گردان یارسول(ص)، گردان امام حسین(ع) و چند گردان دیگر هم آمده بودند تا سهمیه نیروهای جدید دریافت کنند. آنروز در میدان صبحگاه موقع تحویل گرفتن نیروها منتظر فرمانده گردان امام حسن(ع) بودم. من از طایفه و اهل منطقه جلیل بودم. عمده کادر و نیروهای گردان امام حسن(ع)، اهل منطقه جلیل بودند. در آنجا ما هشت نفر بسیجی از طایفه جلیل بودیم. انتظار داشتیم به این گردان ملحق شویم و همراه دیگر هم ولایتی‌های خود باشیم. ولی از گردان امام حسن(ع) کسی برای دریافت نیرو مراجعه نکرد. از یکی از پاسدارانی که برای تحویل گرفت نیرو آمده بود سوال کردیم که چرا از گردان امام حسن(ع) کسی برای تحویل گرفتن نیرو نیامده؟ گفت گردان امام حسن(ع) در خط مقدم است. ما بنا به گفته او متوجه شدیم که گردان امام حسن(ع) در خط پدافندی هورالعظیم(شطعلی) بوده. بنابراین برای تحویل نیرو نیامدند. اولین جایگاه و هدف ما گردان امام حسن(ع) بود، ولی اولین بار اعزام ما بود به ما گفتند که باید به گردان یا رسول(ص) بروید. گرچه ما از قبل که در آموزش پادگانهای یاسوج و گچساران بودیم از مریمان در مورد گردانها سوال کرده بودیم. می‌دانستیم که شهرستان یاسوج دو گردان به نامهای امام حسن(ع) و حضرت زهرا(س) دارد. بنابراین در همان میدان صبحگاه

تصمیم داشتیم اکنون که گردان امام حسن (ع) کسی نیامده نیرو تحویل بگیرد، به گردان حضرت زهرا (س) دیگر گردان یاسوجی برویم. ولی در این تقسیم بندی نیرو، ما سهمیه گردان یارسول (ص) شدیم. خودروها آمدند، سوار شدیم و به مقر گردان یارسول (ص) در پادگان شهید محمد منتظری^۱ شوشتر کیلومتر ۱۵ جاده شوشتر دزفول کنار شهرک شهید چمران رفتیم.

پس از ورود به گردان یا رسول (ص) در مقر شوشتر چه کار کردی؟

ما نیروهای جدید به مقر گردان یارسول (ع) در شوشتر پشتیبانی تیپ ۴۸ فتح وارد شدیم. ما را برای اسکان، خواب و استراحت به چادرها راهنمایی کردند. با یک گروه ۱۵ نفره بودیم که هشت نفر فامیل و از یک طایفه بودیم. وارد چادر شدیم. با توجه به اینکه اولین بار به جبهه آمده بودم، در گردان یا رسول (ص) احساس غربت می‌کردم. تصمیم گرفتیم که جابجا بشویم. شب را در چادر گردان اقامت کردیم. آن شب به من سخت گذشت چون شب اولم بود. احساس غریبی می‌کردم. فردا صبح از چادری که در گردان یا رسول (ص) بود بیرون آمدم، به سمت گردان یا زهرا (س) راه افتادم. بعد از طی چند تپه و ماهور وارد گردان یا زهرا (س) شدیم. گردان یا زهرا (س) چند تپه آن طرف تر اردو زده بود. تعدادی از بچه‌های بسیجی همولایتی را در گردان یا زهرا (س) دیدم. دوستان از من سوال کردند که شما کجا بودید، کی آمدید، در کدام گردان هستید؟ گفتم که من همراه نیروهای جدید دیشب آمدم و در گردان یا رسول هستم. از آن لحظه نزد دوستان در گردان یا زهرا (س) ماندم. دیگر به گردان یا رسول برنگشتم. برای جابجایی دو نفر از یک گردان به گردان دیگر سخت گیری نمی‌کردند، مضاف بر آن هنوز به صورت رسمی در

۱ - پادگان شهید محمد منتظری، پادگان پشتیبانی تیپ ۴۸ فتح، محل استقرار، آموزش و سازماندهی این یگان بود.

سازماندهی گردان یا رسول اسممان ثبت نشده بود. دوستانم در گردان یازهرا گفتند، امکان جابجایی نیروها از یک گردان به گردان دیگری وجود دارد. به همین علت کسی هم از گردان یا رسول به دنبال ما نیامد. بالاخره در گردان یازهرا (س) نام نویسی کردیم. ما در گردان یا زهرا (س) با ۱۲ نفر دیگر از بچه‌های طایفه جلیل هم چادر شدیم. گردان یازهرا شامل سه گروهان بود. در گروهان سلمان یکی از گروهان‌های گردان یا زهرا مشغول شدم. در طی چند روزی که در گردان یا زهرا (س) در مقرر شوشتر بودیم آموزش‌های اسلحه‌شناسی، رزم شبانه، تخریب و تاکتیک در برنامه روزانه گردان بود. همچنین پیاده‌روی و دوصبحگاهی و برنامه‌های دعای کمیل و توسل برای نیروها داشتند.

از فعالیت‌هایی که در این زمان در اردوگاه شوشتر داشتید برایمان صحبت کنید؟

تعدادی از اقوام ما که اکثراً پیرمرد بودند در مقرر شوشتر گردان امام حسن (ع) حضور داشتند. آن زمان گردان امام حسن علیه السلام در خط مقدم شطعلی در حال پدافند بود. اینها به عنوان نگهبان در چادرها باقی مانده بودند. ما کم و بیش نزد اینها می‌رفتیم. ظهر و شب برایشان از آشپزخانه غذا می‌گرفتیم. حاج عبدالرسول باقرپور پدر شهید عزیز باقرپور، مشهدی ماندنی علیزاده پدر شهید خداکرم علیزاده، کهزاد کمالیان، اسفندیار باقرپور و منصور مسعودی، حدوداً ۵ یا ۶ نفر از بزرگان منطقه جلیل در این جبهه در شوشتر حضور داشتند.

ما جوانان ۱۴ و ۱۵ ساله در کنار بستگان خود با میانگین سنی ۶۰ سال حضور داشتیم. هیچکدام از آنها ما را از آمدن به جبهه نهی نمی‌کردند. کسی از برگشتن و نرفتن به جنگ حرف نمی‌زد. برای همه جا افتاده بود که از پیر و جوان، کوچک و بزرگ همه باید در جنگ حضور داشته باشند.

این بزرگان منطقه جلیل اسلحه کلاش داشتند، گاهی تیراندازی می‌کردند. صحنه‌های بسیار جالبی با این پیرمردان داشتیم. ما از این پیرمردان روحیه می‌گرفتیم. گاهی با هم توپ بازی می‌کردیم.

یک روز شهید خداکرم علیزاده که در خط مقدم نبرد بودند از خط برگشتند، به این پیرمردان سرکشی کنند. من هم آنروز آنجا او را دیدم. پدر من با پدر شهید علیزاده قوم و خویش و وابستگی نزدیکی داشتند. علیزاده برای من اظهار نگرانی کردند. به پدرشان گفتند هومان را اینجا پیش خودت بیاور. نگذارید به خط مقدم برود شاید برایش مشکلی به وجود بیاید. پدر محترمشان اصرار به ماندن کرد ولی من نپذیرفتم. غافل از اینکه تقدیراً برای ما سرنوشت دیگری را رقم می‌زد.

چند روز در گردان یازهرا در شوشتر بودید، سپس به خط مقدم رفتید؟

بیشتر از بیست روز در مقر گردان یازهرا (س) در شوشتر بودیم. در شوشتر آموزش‌های مختلف اسلحه‌شناسی، رزم شبانه، تخریب و تاکتیک و برنامه پیاده‌روی و دوصبحگاهی داشتیم. هر روز آماده تر از روز قبل برای رفتن به خط مقدم نبرد بودیم. زمان گذشت به انتهای سال ۱۳۶۵ رسیدیم. روز ۲۲ اسفندماه سال ۱۳۶۵، هشت روز قبل از عید نوروز سال ۱۳۶۶ بود. فرمانده گردان نیروها را به خط کرد، گفت؛ از طرف فرمانده تیپ ۴۸ فتح به گردان یا زهرا اعلام شده، حداقل یک گروهان از این گردان باید آماده شود به خط مقدم شلمچه برود. گروهان‌ها همه برای رفتن به خط مقدم اعلام آمادگی کردند. فرمانده گردان تصمیم گرفت گروهان سلمان را به خط مقدم بفرستد. گروهان سلمان برای رفتن به خط شلمچه آماده

۱ - تقدیر برای ما دو نفر سرنوشت دیگری را رقم زد. خداکرم علیزاده در سال ۱۳۶۶ در عملیات بیت المقدس ۲ در کردستان عراق تپه الاغلو به شهادت رسید.

شد. گروهانی که من در آن حضور داشتم.

فرمانده گردان مهدی صیادی^۱ بود. فرمانده گروهان اول آقای رضایی مطهر^۲، فرمانده گروهان دوم شهید علی حسن یوسفی^۳ و فرمانده گروهان سوم آقای احمد عبدالله‌پور^۴ بود. جانشین گروهان‌ها آقای نصیب‌الله پورمهدی^۵ و جان محمد باقری بودند. تعدادی دیگر از پاسداران کادر گردان را تشکیل می‌دادند. آقای حسینی اهل ده برآفتاب مسئول تبلیغات گردان بودند و خاطرات خوبی از تبلیغات آقای حسینی داریم. نوار مداحی بسیار خوبی داشتند، فضای گردان را گرم و عرفانی می‌کردند. فرمانده گروهان ما شهید علی حسن یوسفی و جانشین ایشان نصیب‌الله پورمهدی بود. تعداد ۱۵ نفر از بچه‌های جلیل در این گروهان بودیم. از جمله آقای فریدون عسکری پسرعمویم، قاسم یزدانی، محمود یزدانی، ولی هادی‌منش، محمد باقرپور، مرحوم عدالت علیپور که یک پایش قطع بود و پای مصنوعی داشت.

۱ - مهدی صیادی اهل شهر سی سخت میباشد. او در غیاب ریحان صفری فرمانده گردان بود. سرهنگ پاسدار ریحان صفری اهل یاسوج روستای تل زالی عضو سپاه یاسوج بودند. در دوران مقدس مسئولیت‌های مختلفی از جمله فرمانده گردان یاهرا(ع) بودند. بارها مجروح شدند. بعد از عملیات کرلای ۵ که از منطقه عملیاتی به سمت اهواز برمی‌گشتند با خودروی سپاه تصادف نمودند. در این تصادف به شدت آسیب دیدند. این تصادف منجر به شهادت کوروش باباپور و عبدالله فدایی گردید. هر دو از فرماندهان گروهان، گردان یاهرا(ع) تیب ۴۸ فتح بودند.

۲ - شیروان رضایی مطهر اهل یاسوج روستای سمرون، عضو سپاه یاسوج، در در دوران دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور موثر و مستمر داشت

۳ - شهید علی حسن یوسفی عضو سپاه یاسوج، در در دوران دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور موثر و مستمر داشت سرانجام در عملیات کربلای ۱۰ در سمت فرمانده گروهان در منطقه ماووت عراق به شهادت رسید.

۴ - احمد عبدالله‌پور اهل یاسوج روستای ده برآفتاب، عضو سپاه یاسوج، در در دوران دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور موثر و مستمر داشت

۵ - نصیب‌الله پورمهدی اهل یاسوج، روستای تنگ رواق عضو سپاه یاسوج، در در دوران دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور موثر داشت

علیرغم اینکه یک پایش قطع بود در جبهه حضور داشت. عاشق جبهه و درگردان خدمت می‌کرد. شهید اسماعیل نظری گرچه جلیلی نبود ولی علاقه خاصی به بچه‌های منطقه جلیل داشت و همیشه در کنار ما بود. فرمانده گروهان حمزه آقای رضایی مطهر بودند.

۲۲ اسفندماه ۱۳۶۵ خودروهای وانت تویوتا و ایفا و کمپرسی برای انتقال گروهان سلمان از گردان یا زهرا(س) به مقر این گردان وارد شدند. ما سوار شدیم و به سمت مرز شلمچه حرکت کردیم.

از حضوربان در دژ پدافندی شلمچه برایمان بگویید.

عصر همان روز به دژ پدافندی شلمچه رسیدیم. به فاصله ۱۶ کیلومتر از خرمشهر خارج شدیم دژ شلمچه قرار داشت. در خط دوم شلمچه استقرار پیدا کردیم. همان مکانی که توپخانه عراق، گردان امام حسن (ع) دیگر گردان تیپ ۴۸ فتح را چند روز قبل گلوله باران کرده بود و تعدادی از نیروهای آن گردان شهید و مجروح شده بودند.

زمانی که ما وارد دژ شلمچه شدیم، گردان امام حسین (ع) یکی دیگر از گردانهای تیپ ۴۸ فتح، به فرماندهی امان‌الله گشتاسبی در این خط مستقر بود. تعدادی از بچه‌های جلیل در گردان امام حسین (ع) حضور داشتند. ما چند روز در این خط مستقر بودیم. توپخانه عراق مواضع ما را زیر آتش می‌گرفت. به شب عید سال ۶۶ رسیدیم. بعضی از نیروها در شب عید تیراندازی کردند. به خاطر تحویل سال و شادمانی سال نو، بچه‌ها تیر رسام و منور شلیک می‌کردند. من هم اسلحه کلاش داشتم، اسلحه را برداشتم و شروع به تیراندازی کردم. رگبار تیراندازی من شروع شد. فرمانده و معاون گروهان فریاد زنان آمدند. از اینکه تیراندازی شده بود بسیار ناراحت بودند. گفتند کی بود تیراندازی کرد، بچه‌ها سنگر ما

را نشان دادند. به ما گفتند نباید تیراندازی می‌کردید، احتمال دارد دشمن بوسیله نور منورها و تیرهای رسام از موضع ما مطلع میشود. فرمانده گردان و گروهان تذکری دادند و همچنین مجدداً در مورد شرایط حضور موقت ما که نیروی پشتیبانی هستیم صحبت و نصیحت کردند و به سنگر خود برگشتند.

گردان ما به عنوان پشتیبانی در خط عقبه دوم مستقیماً با دشمن درگیر نبودیم. ما به عنوان نیروی احتیاط بودیم.

در دژ شلمچه، آقای عبدالعلی حسن‌زاده در تدارکات تیپ ۴۸ مشغول به کار بودند. محمود غلامپور چون قبلاً در خوابگاه توحیدی یاسوج با هم همکلاسی بودیم، به علت همین آشنایی قبلی، ما را سوار موتور کرد و نزد آقای حسن‌زاده برد. یک دست لباس بسیجی نو از آقای حسن‌زاده گرفت و به من تحویل داد.

حدود ۱۵ روز در دژ پدافندی مرز شلمچه بودیم. در طول این مدت توپخانه دشمن منطقه را زیر آتش داشت. خدا را شکر در این مدت تا جایی که من اطلاع داشتم گردان ما هیچگونه تلفات و یا مجروحی نداشت. هشتم فروردین ماه ۶۶ بعد از ۱۵ روز با اتوبوس از شلمچه به مقر پشتیبانی گردان در شوشتر برگشتیم.

شما در گردان حضور داشتید، آیا بعد از ورود گردان به مقر شوشتر ماموریت جدید دیگری به گردان محول شد؟

نیروهای گردان یازهرا(س) در تاریخ هشتم فروردین ماه ۱۳۶۶ از دژ شلمچه به مقر گردان در شوشتر برگشت. همه نیروها دسته دسته وارد اردوگاه شدند. هر کدام وارد چادرهای خود شدند.

۱ - عدالت علیپور یکی از بسیجیان گردان که پایش قطع بود، به عنوان نگهبان چادرها در شوشتر مانده بود. بچه‌ها که از خط برگشتند، وارد چادرها شدند. ایشان گفتند که من اثری از محمد باقرپور و هومان عسکری نمی‌بینم. بچه‌ها با حالت نگران گفتند این دو نفر در خط

از هشتم فروردین به بعد ما در شوشتر مستقر شدیم. بعد از یک دوره پانزده روزه در دژ شلمچه، چند روز را در شوشتر به استراحت و بازسازی و سازماندهی گذراندیم.

روز بیستم فروردین ماه ۱۳۶۶ بنا به دستور فرماندهان گردان، برای شنیدن سخنان آنها در محوطه اردوگاه گردان جمع شدیم. فرمانده گردان گفت، فرمانده تیپ ۴۸ فتح دستور داده که گردان‌ها باید به سمت غرب کشور برای ماموریت جدید حرکت کنند. بنابراین همه نیروهای گردان، تحت امر فرماندهان گروهانها وسایل، تجهیزات و امکانات مورد نیاز را ظرف ۲۴ ساعت برای انتقال به غرب کشور آماده کنید. فرمانده گردان دستورات کلی لازم را دادند. فرمانده گروهان ما در تکاپو بود که هرچه زودتر نیروها را برای این ماموریت جدید آماده کند.

تا جایی که من به عنوان یک نیروی بسیجی در اردوگاه شوشتر دیدم همه گردانها آماده حرکت بودند. در همین راستا همه گردانهای تیپ ۴۸ فتح مستقر در اردوگاه شوشتر با کلیه نیروها و امکانات خود در کوتاه‌ترین زمان حرکت خود را به سمت غرب آغاز کردند.

روز ۲۲ فروردین ماه ۱۳۶۶ گردان حضرت زهرا(س) پس از دریافت پیام، وسایل و امکانات مورد نیاز خود را جمع کرد و به سمت غرب کشور حرکت کرد. اما گردان قبل از عزیمت به غرب کشور، ابتدا نیروها و امکانات خود را به اهواز پادگان شهید غلامی^۱ منتقل کرد. من با آقای ولی هادی منش به عنوان نگهبان چادرها در شوشتر ماندیم. در

مقدم شهید شدند. این بنده خدا برای ما گریه و زاری کرد. خیلی نگران بود. ما این نمایش را در شوشتر اجرا کردیم، اما نمی‌دانستیم که تقدیر ما دو نفر را از هم جدا می‌کند که برآستی برایمان گریه می‌کنند.

۱ - پادگان شهید غلامی در کیلومتر ۱۳ جاده اهواز - سوسنگرد، پادگان ستادی تیپ ۴۸ فتح بود.

شب اول ما به عنوان نگهبان مقرر گردان یا زهرا(ع) در شوشتر چون از نیروها جا مانده بودیم، شب خیلی سختی را تا صبح گذراندیم. فردا صبح یکی از ماشین‌های وانت توپوتا گردان بعد از آماده شدن قصد داشت از مقرر شوشتر حرکت کند و به نیروهای گردان در مقرر اهواز ملحق شود. ما تصمیم گرفتیم با این ماشین خود را به نیروهای گردان برسانیم. بنابراین هرکدام از ما دو نفر، دوتا پتوی نو برداشتیم و عقب وانت توپوتا سوار شدیم. گردان در پادگان شهید غلامی اهواز مستقر بود. از شوشتر به مقصد اهواز حرکت کردیم. در پادگان شهید غلامی به نیروهای گردان ملحق شدیم. بچه‌ها از ما سوال کردند چرا آمدید؟ چرا مقرر گردان را ترک کردید؟ مگر شما به عنوان نگهبان نبودید؟ اکنون چه کسی جای شما است؟ گفتیم روزی که از یاسوج اعزام شدیم برای رفتن به خط مقدم و شرکت در عملیات آمده بودیم، برای نگهبانی چادرها و نگهبانی مقرر شوشتر نیامدیم. بنابراین ما نمی‌توانستیم در شوشتر بمانیم. می‌خواهیم همراه گردان به هر نقطه و هر ماموریتی که می‌خواهد برود، ما هم باشیم.

دو شب در پادگان شهید غلامی اهواز بودیم. حالا چرا گردان از شوشتر به اهواز آمد این را من نمی‌دانم. ولی گفتند تیپ باید به غرب برود، اما ما به اهواز آمدیم. قطعاً از اصول نظامی و اصل غافلگیر کردن دشمن بوده است. در هر حال روز سوم نیروها را سوار اتوبوس کردند. از طریق پلدختر و کرمانشاه راهی غرب کشور شدیم. شب به کرمانشاه رسیدیم. یک شب در پادگان بزرگی که اسم آنرا نمی‌دانم در کرمانشاه ماندیم.

فردای آن شب از پادگان کرمانشاه حرکت کردیم. بعد از گذشتن از جاده‌های پر پیچ و خم و تونل‌ها به شهر بانه رسیدیم. از طریق شهر بانه در ۱۵ کیلومتری مرز ایران وارد یک مقرر نظامی شدیم. از فرماندهان اسم مقرر و

منطقه را سوال کردیم، گفتند؛ نام آن مقر بوالحسن^۱ است.

وضعیت مقر چگونه بود و چه اتفاقاتی برای گردان در این مقر افتاد؟

مقر بوالحسن اولین مقر موقت تیپ ۴۸ فتح در خاک ایران بود. گردان یازهرا(س) اولین گردانی بود که برای رفتن به منطقه عملیاتی وارد مقر بوالحسن شد. پس از ورود، برای استقرار گردان شروع به چادر زدن کردیم. نیروهای هر گروهان و دسته برای اسکان خودشان اقدام به برپا کردن چادر نمودند. در آن منطقه هوا سرد بود. این مقر امکانات زیادی نداشت. امکانات آن در حد همین چادرهایی بود که ما برپا کردیم و تعدادی سرویس بهداشتی صحرایی داشت. امکانات دیگری مثل آشپزخانه صحرایی که من از آن اطلاعی نداشتم. حدود دو شبانه روز در بوالحسن ماندیم.

شب اول وارد مقر بوالحسن شدیم. شب هنگام وقت خواب پتوها را پهن کردم خوابیدم. همین که چشمم گرم شد به خواب بروم، یکی دو نفر از نیروهای گردان دو عدد پتوی نوی پلنگی را که از شوشتر همراه آورده بودم از روی من برداشتند. من از خواب پریدم بلند شدم پتوها را گرفتم دوباره خوابیدم. ولی بدلیل اینکه من بار اولی بود که به جبهه وارد شده بودم از اینگونه شوخی‌ها اطلاع نداشتم و باز هم همین کار را تکرار کردند. پتورا از روی من برمی‌داشتند. بار سوم از کوره در رفتم. با ناراحتی شدید پتورا از آنها گرفتم و گفتم این چه کاری هست که شما انجام می‌دهید، چرا اذیت می‌کنید. پتوهایم را برداشتم و از آن چادر خارج شدم. به چادر دیگری که گروهی دیگر از بچه‌های هم محلی خودم در آن اسکان داشتند، وارد شدم.

۱ - مقر بوالحسن در روستای بوالحسن بوسیله تیپ ۴۸ فتح ایجاد شد. اولین مقر برای اعزام نیرو و خط مقدم در نظر گرفته شده بود. این مقر تا اواسط سال ۶۷ در اختیار این تیپ بود.

بعد از رفتنم از چادر قبلی ، آن بچه ها ناراحت شدند و دنبالم آمدند که به چادر برگردم ولی قبول نکردم. هر چه التماس کردند صلح کنیم، زیر بار نرفتم. این نگرانی را ادامه دادم تا چهار روز بعد، روز ۲۹ فروردین که در عملیات کربلای ۱۰ بودیم، حتی در شیاری که در محاصره عراقی ها بودیم برای آشتی کنان آمدند ولی باز هم راضی به صلح نشدم. یکی از دلایل این همه سماجت این بود سن من پایین بود. احساس می کردم اگر از شخصی ناراحت شدم باید روی حرف خودم پابرجا باقی بمانم.

در اولین روز استقرار ما در بوالحسن، هوایماهای عراقی اطراف این مقر را بمباران کردند. در این بمباران به نیروهای گردان آسیبی نرسید.

فردای بعد از بمباران هوایماهای دشمن، آقای امین باقرپور^۱ یکی از پاسداران همولایتی و اقوام من، نزد من و محمد باقر پور آمد. ما دو نفر را خارج از گردان، بالاتر از چادرها برد. شروع به صحبت با ما کرد. گفت عملیات بزرگی در پیش است. گردان شما می خواهد وارد عملیات شود. شما بچه هستید سن شما پایین است. همین جا به عنوان نگهبان در مقر بمانید و به عملیات نروید. با ما خیلی صحبت کرد که ما را متقاعد کند که در عملیات شرکت نکنیم. ما هم ناچاراً به ایشان قول دادیم که همین جا می مانیم و به عملیات نمی رویم. عصر همان روز ماشین های وانت جهت اعزام نیروها به منطقه عملیاتی وارد مقر شدند.

پس از دو روز برای عملیات حرکت کردیم. کسی به عنوان نگهبان در مقر بوالحسن باقی نماند.

نیروها یکی پس از دیگری سوار ماشین های تویوتا لندکروز شدند. کسی

۱ - امین باقرپور عضو سپاه پاسداران یاسوج ، اهل منطقه جلیل بویراحمد، آن زمان در واحد قضایی تیپ ۴۸ فتح مشغول به خدمت بود.

به عنوان نگهبان در مقر بوالحسن باقی نماند. قرار بود طبق قولی که ما به آقای امین باقرپور داده بودیم به عنوان نگهبان در مقر بوالحسن بمانیم. ولی دیدیم امکان ندارد. نمی‌توانیم جا بمانیم. نمی‌توانیم این عملیات را از دست بدهیم. بنابراین تصمیم گرفتیم همراه سایر نیروهای گردان سوار خودروها شویم و به منطقه عملیاتی برویم.

انگار قرار بود که ما برویم. تقدیر ما را به سمت دیگری، به سمت سرنوشت جدیدی میبرد. آخرین لندکروز رسید. کوله پشتی را برداشتم سوار وانت شدم. آقای امین باقرپور را که دیدم سرم را پایین انداختم، به نشانه اینکه طاقت ماندن در این مقر را ندارم، باید حتماً در عملیات شرکت کنم. به هر قیمتی باید در این نبرد حضور داشته باشم. آقای امین باقرپور فقط نگاهمان کرد، چیزی نگفت ما هم نتوانستیم حرفی بزنیم فقط خداحافظی کردیم، رفتیم که سوار خودرو شویم.

هنوز سوار خودرو نشده بودم که حرکت کنیم، یک ماشین لندکروز از طرف منطقه عملیاتی به عقبه در بوالحسن برمی‌گشت. خودم را به ماشین رساندم چهار نفر اسیر عراقی عقب ماشین وانت نشسته بودند. همینکه چهره‌های آنها را دیدم با ناراحتی و غضب کلاه آهنی را از سر در آوردم بطرف آنها پرتاب کردم. قبلاً عراقی ندیده بودم. ولی با دیدن اینها ناخواسته عصبانی شدم و بدون اختیار کلاه را از سرم برداشتم و به سمت آنها پرتاب کردم. کلاه در عقب وانت به آنها برخورد کرد. این حرکت نشان از دید منفی گذشته من نسبت به عراقی‌ها بود که با دیدن دشمن اینقدر ناراحت شدم.

سپس خودم را به خودروهای آماده حرکت به منطقه عملیاتی رساندم و سوار شدم. خودروها با صلوات بچه‌ها حرکت کردند. گردنه اول را رد

کردیم. احتمالاً گردنه سرسول بود. در حال حرکت به سمت مقر گردو بودیم. پس از گردنه، هواپیماهای عراقی سر رسیدند. در حالی که ما سوار خودروهای در حال حرکت بودیم، ستون خودروها مورد بمباران هواپیماهای عراقی قرار گرفت. موشک‌ها یکی پس از دیگری در کنار ماشین‌ها به زمین می‌خورد و منفجر می‌شد. دو تا از ماشین‌ها آسیب دیدند. نیروها فوراً از خودرو پیاده شدند و در کنار جاده موضع گرفتند تا از بمباران هواپیماها در امان باشند. بعد از رفتن هواپیما دوباره سوار خودروها شدیم و به حرکت خود به سمت مقر گردو ادامه دادیم. مقر گردو دومین مقر موقت تیپ ۴۸ فتح بود. وارد مقر گردو شدیم. در مقر گردو دوباره هواپیماهای عراقی آمدند و مقر ما را بمباران کردند و گردان تلفاتی داشت. در مقر گردو اثری از چادر نبود. ما در جایی پیاده شدیم در نزدیکی دره و رودخانه‌ای که در همان حوالی بود. شاید در حدود یک ساعت در مقر گردو ماندیم و سپس حرکت کردیم.

اسم این مکان را چگونه یاد گرفتی؟

من یک پسر ۱۴ ساله اولین بار به جبهه و این منطقه آمده بودم. هیچ کدام از این اسم‌ها را از قبل نمی‌دانستم. این اسامی را بعد از ورود به مقرها از فرمانده گروهان‌ها شنیدیم.

۱ - مقر گردو در خاک عراق قرار داشت. دومین مقر پشتیبانی تیپ ۴۸ فتح قبل از خط مقدم نبرد بود. در این مقر بواسطه نزدیکی به منطقه نبرد، انتقال نیرو و امکانات به خط مقدم نبرد سریعتر انجام می‌شد. بواسطه اینکه تعداد زیادی درخت گردو داشت به مقر گردو معروف شده بود.

فصل سوم: به سوی نبرد سرنوشت
(عملیات کربلای ۱۰)



بعد از حرکت از مقر گردو به کجا رفتید و چه اتفاقاتی افتاد؟

روز ۲۷ فروردین ماه ۱۳۶۶ بعد از ظهر از مقر بوالحسن حرکت کرده بودیم عصر بود که به مقر گردو رسیدیم . ساعتی را در این مقر برای آخرین هماهنگی ها گذرانیدیم . دستور حرکت به سمت منطقه عملیاتی صادر شد. از مقر گردو خارج شدیم به یک جاده خاکی رسیدیم. جاده خاکی را پشت سر گذاشتیم تا به یک رودخانه رسیدیم. نام این رودخانه، آنطوری که پاسداران گردان می گفتند، رودخانه گلاس بود. خودروها تا کنار رودخانه گلاس ما را آوردند. سپس از خودروها پیاده شدیم و بقیه راه را که در دید و تیر دشمن بود پیاده طی کردیم. بر روی این رودخانه پلی وجود داشت. از روی پل رد شدیم.

پس از عبور از رودخانه، به حرکت خود ادامه دادیم. بعد از حدود سه ساعت راهپیمایی به منطقه عملیاتی رسیدیم. به راه خود ادامه مسیر دادیم تا به سینه کشی کوه رسیدیم. از شیب تپه ای به ستون یک، سرازیر شدیم سپس وارد دره ای شدیم. این دره در کنار تپه گلان قرار داشت.

از چگونگی ورودتان به منطقه نبرد کربلای ۱۰ برایمان بگویید.

بنا به تشریح مختصری که فرمانده گردان و فرمانده گروهانها از عملیات کربلای ۱۰ برای ما گفتند، قرار بود گردان یازهرا (س) و گردان امام علی (ع) دو گردان تیپ ۴۸ فتح با هم از تپه گلان عملیات خود را در دو جناح چپ و راست آغاز کنند و کوه ژائیله را تصرف نمایند. آنطوریکه برای ما گفتند، کوه ژائیله مشرف بر شهر ماووت عراق در استان سلیمانیه بود. ساعت ۱۰ شب بود، هنوز گردان امام علی نرسیده بود. در دره ای منتظر رسیدن گردان امام علی برای شروع عملیات ماندیم. محل توقف کنونی ما کنار جاده آسفالتی ای بود که شهر بانه ایران را به شهر ماووت

عراق متصل می‌کرد. ما در کنار این جاده در شیب تپه ای در سینه کشی حدود ۲ ساعت به انتظار نشستیم. هوا به شدت سرد بود اما باران هنوز نمی‌بارید. جیره جنگی و جیره غذایی نداشتیم. خیلی گرسنه بودیم. حداکثر اطلاعات ما از این عملیات این بود که فقط می‌دانستیم از گلان به سمت ژاژیله عملیات می‌شود. این اسم‌ها را در همان شب هم فراموش کردیم، بیشتر اسم سلیمانیه عراق را بلد بودیم. اینرا هم می‌دانستیم گردان یازهرا(س) در این منطقه به دشمن حمله می‌کند. گردان امام علی(ع) در این عملیات گردان ما را پشتیبانی می‌کند.

به سینه کشی کوه و بعد از اینکه از رودخانه عبور کردیم ساعتی در کنار جاده‌ای در سینه کشی تپه‌ای نشستیم از جایی که ماشین‌ها ما را پیاده کرده بود تا جایی که منتظر گردان امام علی(ع) بودیم، چند ساعتی از شب را پیاده راه رفته بودیم. مقداری از شب رفته بود، حدود نیم ساعت دیگر پیاده روی کردیم، منتظر گردان پشتیبانی ماندیم از گردان خبری نبود. فرماندهان دوباره ستون را حرکت دادند، مجدداً منتظر گردان امام علی نشستیم ولی گردان به موقعیت ما نرسید. به دستور فرمانده گردان بلند شدیم و به ستون شدیم، مجدداً حرکت کردیم تا به دره عمیقی رسیدیم. نیروها در عمق این دره در پناه سنگ‌ها موضع گرفتند. همچنان منتظر گردان امام علی مانده بودیم ولی نیامد. بعد از ساعتی که در این دره بودیم، باران شروع به باریدن کرد. هر لحظه بارش باران تند و تندتر می‌شد.

قرار بود گردان یا زهرا و امام علی با هم از خط گلان عبور کرده و ژاژیله را تصرف نمایند. گردان یا زهرا سمت چپ عمل کند و گردان امام علی جناح راست را به تصرف درآورد. ولی بدلیل اینکه در هنگام ورود گردان امام علی(ع)، پل روی رودخانه گلاس تخریب شده بود. بنابراین گردان امام علی با یک شبانه روز تأخیر به منطقه نبرد رسید. اگر آن شب دو

گردان با هم عمل می‌کردند وضعیت نبرد و نتیجه عملیات به شکل دیگری رقم می‌خورد. گردان ما لو رفته بود. در آن شب حرکت می‌کردیم و پس از چندی متوقف می‌شدیم. منتظر می‌ماندیم، برای ما شب سختی بود. همین عدم حضور آن گردان در ساعت مقرر انتظار بیش از حد، بلا تکلیفی نیروها باعث خستگی و آزار ما شده بود. بر اثر بارش باران و سرما و گرسنگی دچار ضعف شدید شده بودیم.

نزدیکی سپیده دم صبح فرماندهان گردان به ما اعلام کردند که باید بروید در این شیار موضع بگیرید. باران به شدت در حال باریدن بود. تمام لباس و بدنمان خیس شده بود. همه لباس ما، همان لباس بسیجی و بادگیری که روی آنها پوشیده بودیم. از همه بدتر در آن شرایط کوهستانی، سرما و باران و زمین گل آلود، پوتین به پا نداشتیم. به جای پوتین فقط یک جفت کفش پارچه ای کتانی بود. قطرات باران که بر آن می‌افتاد، کفش کتانی خیس و آب وارد آن شده بود. هوا بسیار سرد بود. پاهای خیس ما از شدت سرما درد می‌کرد. از شدت سرما به خود می‌لرزیدیم. طاقت این همه سرما را نداشتیم. بهار بود منطقه تقریباً سرسبز شده بود.

روز بیست و نهم فروردین ماه ۱۳۶۶ صبح اول وقت به صورت ستونی در عمق دره ای جای گرفتیم. برای در امان ماندن از دید دشمن، هر کسی شاخه‌هایی از درختان را برای استتار دور خودش آورده بود. روز شد، باران به شدت می‌بارید. ما همچنان از شب گذشته، منتظر غذا بودیم. در این روز هم از غذا و امکانات خبری نبود. انتظار مهمتر از غذا برای ما رسیدن گردان امام علی (ع) بود. دو نفر از همه ولایت‌های من برانکارده همراه داشتند. این دو نفر از امدادگران گردان بودند با برانکارده آمده بودند. ما برای در امان ماندن از باران، دو عدد چوب آوردیم و برانکارده را روی آنها گذاشتیم. روی چوب‌ها و برانکارده برگ و شاخه درخت ریختیم. تا آنها

استتار شوند. با این کار هم از ناحیه باران در امان بودیم و هم با استتار و هم‌رنگ شدن با طبیعت اطراف از دید دشمن در امان بودیم.

رفته رفته شدت بارش باران، کمتر شده بود. مه غلیظی از دامنه کوه گلان و ژاژیله تا نوک قله را در بر گرفته بود. دشمن با وجود این مه، قادر نبود ما را ببیند. خستگی و انتظار اذیت مان می‌کرد. ساعت از دوازده ظهر گذشت. در پناه سنگها نماز ظهر و عصر را خواندیم. از شب گذشته تا کنون که وارد منطقه عملیاتی شده بودیم آتش توپخانه و خمپاره‌های دشمن لحظه ای قطع نشده بود. همچنان از خوراکی و خوردنی خبری نبود. ساعت‌ها گذشت شب از راه رسید. هنوز ما آنجا بودیم. در ته آن دره در میان سنگ‌ها سنگر گرفته بودیم. منتظر دستور حمله بودیم. یک شب و یک روز منتظر گردان امام علی (ع) بودیم ولی خبری نشد. گرسنگی فشار می‌آورد کسی برایمان غذا نیاورد. قرار بود تدارکات گردان به عقب بروند برای ما غذا بیاورند. ظاهراً آقای اسماعیل صولت دارا عقب رفته با قاطر مقداری غذا و نان و بیسکویت آورده بود. غذا را تقسیم کرده به بخشی از گردان رسید ولی به ما نرسید. بعد از ظهر آنروز مقداری نان خشک و خرما آوردند که قابل خوردن نبودند، من چیزی نخوردم.

لحظه‌ای که به شما گفتند می‌خواهیم به عملیات وارد شویم چه احساسی داشتید؟

در عملیات احتمال شهادت، اسارت و مجروحیت وجود دارد. اینها را می‌دانستم. با آگاهی این راه را انتخاب کرده بودم. وقتی که از مقر بوالحسن برای عملیات سوار و آماده حرکت شدیم شوری در دلم افتاد. در

۱ - اسماعیل صولت دار از پاسداران سپاه یاسوج اهل بویراحمد روستای آبگرمک در این عملیات مسئول تدارکات گردان بود. سال ۶۷ دچهارم تیرماه در عملیات پد خندق به اسارت دشمن درآمد. مرداد سال ۶۹ همزمان با آزادی اسرا به میهن برگشت. اکنون بازنشسته سپاه می‌باشد.

ذهنم این اتفاق افتاد، خدایا نکنه در این عملیات من اسیر شوم، نکنه به اسارت دشمن در بیایم. این فکر خاطریم را بسیار آزار می داد. هر ساعت هم بیشتر ذهنم را مشغول می کرد. در طول مدتی که وارد عملیات شدم در طول شبانه روز گذشته فکر و ذهنم مشغول این قضیه بود. نمی دانم چرا ولی همین قدر می دانستم که احساس بدی تمام وجودم را گرفته بود. در این عملیات مجبور می شوم به اسارت دشمن درآیم. شاید علت آن قضیه برخوردیم با اسرای عراقی بود که مقرر بوالحسن در حین حرکت اتفاق افتاده بود. ولی از آن طرف بسیار خوشحال بودم که برای اولین بار حضورم در جبهه دارم وارد عملیات می شوم. بچه هایی که قبلاً جبهه آمده بودند و در عملیات ها شرکت کرده بودند، تعاریف و وصف های قشنگی از عملیات داشتند، توصیف آنها از عملیات ها مرا بیشتر مجذوب کرده بود که در عملیات حضور پیدا کنم. وصف بچه ها از عملیات، مقابله نزدیک با دشمن، درگیری ها و به زانو درآوردن دشمن و تصرف مواضع و سنگرهای دشمن، شور و شوق و احساس خوشایندی در وجودم ایجاد می کرد که در عملیات شرکت کنم.

چه حوادثی در ساعت ورودتان به منطقه عملیاتی اتفاق افتاد؟

شب دوم حضور ما در منطقه فرا رسید. توپخانه و آتشبارهای عراق مداوم تپه سمت چپ ما را زیر آتش داشت. چند تیربار عراقی به طور کلی یکسره آتش می ریختند، خاموش نشده بود. در طول این دو شب و روز عراق لحظه آرام نداشت، مرتباً بر روی ما آتش می ریخت. عصر این روز سید نورالله کاظمی^۱ فرمانده یکی از گروهانهای گردان یازدهم با آتش

۱ - شهید سید نورالله کاظمی اهل یاسوج روستای ده برآفتاب عضو سپاه یاسوج، در در دوران دفاع مقدس در جبهه ها حضور موثر و مستمر داشت سرانجام در عملیات کربلای ۱۰ در منطقه ماووت عراق به شهادت رسید.

خمپاره دشمن به شهادت رسید. ساعتی بعد چهار نفر دیگر از نیروهای گردان در آتش باری دشمن به شهادت رسیدند. این شهیدان موسی سی سختی، قلی درستی، علی محمد آقایی و سید قوام گرجی زاده بودند. گروهان ما جلوتر بود در آتش باری دشمن آسیبی ندید.

آن شب گردان ما در عمق دره بود. اعلام کردند در ستون یک به خط شود. گردان امام علی (ع) از راه رسیده بود. آماده برای عملیات شدیم. ولی ما گردان امام علی (ع) را ندیدیم. احتمالاً گردان امام علی (ع) ما را هم ندید. دو گردان با هم هماهنگ نشدند. کادر گردان در دو شبانه روز سرکشی می کردند. ما مواظب بودیم دشمن غافلگیرمان نکند. گردان ما کاملاً زیر تیر و آتش توپخانه دشمن بود. مه غلیظی باعث می شد عراقی ها ما را نبیند و آتش را روی ما متمرکز کنند.

بار اولم بود که برای عملیات می رفتم. شور و شوق خاص و غیر قابل وصفی داشتم. خدایا کی وارد این نبرد می شوم. خیلی علاقه مند بودم که زودتر به منطقه عملیاتی برسم. علی رغم اینکه دو شبانه روز بین راه بودیم. گرسنه و خسته، زیر باران خیس شده بودم. ولی علاقه مند بودیم که زودتر به منطقه برسیم و زودتر با دشمن درگیر شوم. من هر لحظه دوست داشتم فقط به دشمن برسم.

از موقعی که به شما گفتند عملیات آغاز شد تعریف کنید چه کار کردید؟

ما دو شب و یک روز بلا تکلیف پشت خط دشمن منتظر بودیم. از شب گذشته در دره عمیقی موضع گرفته بودیم. در این دره آب جریان داشت و سنگ های بزرگ فراوانی در آن بودند. شب دوم منتظر گردان امام علی (ع) بودیم. در شیار، مکان استتار درست کرده و منتظر دستور عملیات بودیم. یک مرتبه دستور آمد که گردان امام علی (ع) از راه رسید. شما برخیزد

حرکت کنید. حدود ساعت یک نیمه‌شب بود. جمعیت نیرو از بالا تا پایین همه جا منتظر دستور موضع گرفته بودند. آماده حمله به دشمن شدیم. دستور دادند به خط دشمن بزنید. طبق دستور فرمانده گردان از شیار دره خارج شدیم. ماهم به ستون آمدیم از دره عبور کردیم.

به سمت چپ تپه ادامه مسیر دادیم و وارد جاده خاکی شدیم. با رمز عملیات که از بیسیم‌ها پخش شد حرکت کردیم. شب تاریک بود. دشمن آتش می‌ریخت. فرمانده و کادر گردان گفتند عملیات آغاز شده. گروهان ما از سمت چپ به گردنه حمله کردیم. ولی ما اصلاً توجه نشده بودید. به ما نگفتند کجا باید بروید. ما جاده خاکی را طی کردیم و سمت چپ به تپه زدیم. اگر نیروی اطلاعاتی و راه بلد همراه ما بود من متوجه نشدم. اما به ستون بودیم و فرماندهان در جلو بودند ما پشت سر آنها حرکت می‌کردیم.

پس از خارج شدن از شیار دره، عراقی‌ها از بالای تپه متوجه حرکت ما شدند. در طول یک روز و دو شب گذشته اتفاق خاصی برای گردان نیفتاده بود ولی پس از آن وضعیت فرق کرد. ما دو شبانه روز زیر آتش دشمن بودیم ولی به ما آسیبی نرسید. اما همینکه از شیار بیرون آمدیم، مثل اینکه دشمن می‌دانست و منتظر بیرون آمدن ما بود. شروع به آتشباری کرد. تمام گردان را زیر آتش گرفت. هر لحظه شهید و مجروح می‌دادیم. در واقع احساس می‌کنم دشمن نسبت به عملیات ما آگاهی داشت. مثل اینکه می‌دانست ما داریم حمله می‌کنیم. آتش را روی گردان ما دو چندان کردند. آتش تیربارها و توپخانه‌ها و خمپاره‌ها را بر روی گردان متمرکز کرد. نیروها یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند شهید و مجروح می‌شدند. صدای الله اکبر بچه‌ها فضای منطقه را عطرآگین کرده بود. نمی‌دانم چه ساعتی بود، علی حسن یوسفی فرمانده گروهان و جمعی دیگر در یورش اول با آتش سنگین دشمن به شهادت رسیدند. یوسفی

را شب گذشته دیده بودم. متوجه حضور بعضی از افراد شدم. صیادی فرمانده گردان را دیدم. به جاده آسفالت رسیدیم. در جاده آسفالت به پلی رسیدیم. تعدادی نارنجک زیر پل و اطراف آن انداختیم، منطقه را پاکسازی کردیم. من زیر پل نرفتم. با افزایش حجم آتش دشمن تعدادی از نیروها به زیر پل رفتند. در مسیر عملیات تعدادی از نیروها برگشتند.

در ادامه عملیات آن شب چکار کردید، چه اتفاق دیگری افتاد؟

ساعت یک ما از سمت چپ تپه گلان حمله را آغاز کرده بودیم. نیم ساعت بعد، گلان را پشت سر گذاشته، وارد ژاژیله شدیم. حدود یک ساعت و نیم در تپه شیب دار ژاژیله پیشروی می کردیم. به وسط بالای تپه رسیدیم. فرمانده الله اکبر می گفت و لرکه^۱ میزد می گفت یا الله بیاید جلو. بکشید بالا. خود را به سمت نوک قلعه برسانید. هنوز به نوک تپه نرسیده بودیم.

من یک دمبیل (درختچه بلوط) را گرفتم لرکه زدم و به سمت بالای قلعه حرکت کردم. نمی دانم کل گردان بود، نصف گردان بود، تعداد چند نفر بودیم که به تپه حمله کردیم. ولی هر چند نفر بودیم از این قلعه بالا می رفتیم. تیربار دشمن از بالای تپه نیروها را زیر آتش گرفته بود. گلوله های خمپاره یکی پس از دیگری بین نیروها به زمین می خورد و منفجر می شد. رگبار تیربارها و اسلحه های عراقی به سمت ما ادامه داشت.

آیا در آتش تیربارها و انفجار خمپاره ها که دشمن به سمت گردان داشت، شما هم مجروح شدید؟

۱ - لرکه، صدای بلندی است که لرها در هنگامه جنگ و نبرد با گذاشتن دست زیر چانه خود برای ایجاد رعب و وحشت در دل، دشمن ایجاد می کنند.

صدای انفجار گلوله‌های خمپاره گوش هایمان را آزار میداد. از بین درختان بلوط انبوه دامنه تپه به بالا می‌رفتیم. گلوله‌ها به درختان برخورد می‌کرد. آتش تیربارهای دشمن یک لحظه قطع نمی‌شد. از همه طرف گلوله می‌آمد. ما با دستور فرمانده زمین گیر می‌شدیم و دوباره بلند می‌شدیم و حرکت می‌کردیم. در آن لحظات نفس گیر فقط هدفمان رسیدن به نوک قله و تصرف آن بود.

به جایی از تپه رسیدیم که درخت کمتری داشت. تقریباً صاف و هموار بود. دشمن منور می‌زد همه جا مثل روز روشن شد. فرمانده دستور داد فوراً همه روی زمین بخوابند. همه نیروها روی زمین دراز کشیدند. ولی من به طور کامل نخوابیدم. روی یک پهلوی افتاده بودم آتش دشمن بسیار سنگین بود. با خاموش شدن روشنایی منور، فرمانده دستور حرکت داد. آتش دشمن ادامه داشت.

من یک لحظه احساس کردم پای چپم چرخید رفت دور گردنم. از شدت درد فریاد زدم. ناله زدم. یکی از بچه‌هایی که در کنارم بود، به نام ولی مسعودی فرمانده گروهان را صدا زد. گفت؛ آقای فرمانده یکی از بچه‌ها زده شد. با صدای بلند گفت تیر خورده.

فرمانده گفت امدادگر را خبر کن، خودت ادامه حرکت بده. امدادگر هست امدادگر به او خواهد رسید. امدادگر او را می‌آورد. به امدادگرها گفت مجروحین را بیاورید.

سپس فرمانده بدون معطلی دستور حرکت داد. مجدداً با روشنایی منور همه روی زمین خوابیدند. دشمن هنوز آتش می‌ریخت. گردان زمین گیر بود. کمتر از پنج دقیقه گذشت آتش دشمن کمتر شد. آقای صیادی فرمانده گردان دستور داد بلند شوید. نیروهای گردان زیر آتش دشمن به نوک تپه ادامه مسیر

دادند و پیشروی می‌کردند. من بر روی زمین افتاده بودم. از شدت درد ناله می‌کردم. ران چپم تیر خورده بود. به شدت خون از پایم جاری بود.

خوشبختانه دو نفر امدادگر از بچه‌های هم محلی منطقه خودمان در آن لحظه در کنار من بودند. ما سه نفر با هم یک جا در کنار هم دراز کشیده بودیم. من و این دو نفر ماندیم. ساعت حدود ۲ یا ۳ نیمه شب بود.

قبل از اینکه مجروح شوم متوجه می‌شدم به نفرات جلوی یا نفرات پشت سری تیر اصابت می‌کرد و روی زمین می‌افتادند، ولی ما ادامه مسیر میدادیم. چون هر کسی یک وظیفه ای داشت. وظیفه امدادگر رسیدن به حال مجروح و حمل آن بود.

این دو نفر امدادگر باندها را از کوله پشتی درآوردند و از روی لباس و بادگیر پایم را بوسیله بانداژ بستند. بدون اینکه زخم را ببینند و نگاه کنند فقط روی بادگیر زخم پایم را بستند. چهارتا نارنجک و چهارتا جیب خشاب همراه داشتیم. بعد از پانسمان، حدود ۲۰ متر مرا از جایی که تیر خورده بودم جابجا کردند در کنار تخته سنگ بزرگی و درختچه بلوطی (دمبیل^۱) گذاشتند. به سنگ تکیه دادم. علت اینکه مرا جابجا کردند، چون آن جایی که من تیر خورده بودم زمین لخت بود و درخت نداشت، بسیار در دید و تیر دشمن بود. برانکار در همان جایی که من تیر خوردم افتاده بود. آنرا برنداشتند. به این دو نفر امدادگر گفتم بروید برانکار را بیاورید. مرا بگذار روی این برانکار عقب ببرید. ولی سکوت کردند. انگار تصمیم دیگری داشتند. گفتم شما دیگر به جنگ نمی‌رسید. نیروها پیشروی کردند جلو رفتند. وظیفه شما حمل مجروح است. مرا نجات دهید. گفتند ما عملیات را ادامه میدهیم، جلو می‌رویم و فردا صبح اول وقت برمی‌گردیم

۱ - به درختچه بلوط در اصطلاح لری استان کهگیلویه و بویراحمد دمبیل می‌گویند.

شما را به عقب منتقل می کنیم.

البته اینها هم از نظر سن و سال کوچک بودند و تجربه ای نداشتند. شب عملیات شب سختی بود. هر کسی به فکر عملیات بود. هر کسی به فکر پیشروی بود. افراد شور و شوق عملیات داشتند. شوق درگیری با دشمن داشتند. نمی توانستند معطل من مجروح بمانند یا عملیات را نیمه رها کنند.

هر چقدر من با آنها صحبت و خواهش کردم که مرا عقب ببرید گوش نکردند. گفتند ما عملیات را ادامه می دهیم فردا صبح برمی گردیم شما را میبریم. آنها مرا گذاشتند و رفتند. نیروهای اصلی رفته بود. این دو نفر آخرین نفراتی بودند که مرا رها کردند و رفتند.

چه صحبت هایی بین شما و آن دو نفر همراهتان گذشت؟

آن لحظه که تیر خوردم، خیلی حالم خوب نبود. گردانها حرکت کردند و رفتند. من با دو تا از اقوام ماندم، خوشحال بودم که آنها نزد من هستند. برانکاراد هم هست مرا به عقب منتقل می کنند. من مشکل ندارم که بگویند فلانی زخمی شده و کسی نبود او را به عقب ببرد. آنها پای مرا پانسمان کردند. گفتم مرا بگذارید روی برانکاراد و از اینجا ببرید. متوجه شدم که خیلی عقب بردن من برایشان جالب نیست. گفتند می رویم جلو فردا صبح می گردیم شما را از اینجا می بریم. گفتم نیروها رفتند، کسی نیست می خواهید بروید جلو چه کار کنید، من را بردارید تا به عقب برویم. ولی قبول نکردند. گفتم صبح معلوم نیست نیروها کجا بروند، کسی صبح را ندیده است. متاسفانه قبول نکردند. جالب است که تفنگ کلاش مرا با چند خشاب و نارنجک برداشتند و از آنجا رفتند، برانکاراد را برایم گذاشتند.

چه عاملی باعث شد که آن دو نفر شما را به عقب منتقل نکنند؟

بی تجربگی آنها و سن کم، و مشکلات مربوط به عملیات، چون نیروها در حال پیشروی بودند قطعاً احتمال می‌دادند که فردا بر می‌گردند و مرا به عقب منتقل می‌کنند. امیدوار بودند که بر می‌گردند، ولی اتفاق نیفتاد.

بعد از اینکه رزمندگان برای ادامه عملیات رفتند و شما تنها شدی برای نجات خودت چه کار کردی؟

من تنهای تنها ماندم. گاهی خمپاره‌ها کنار من به زمین می‌خورد ترکش آنها به درخت برخورد می‌کرد از بالای درخت بر روی سرم می‌ریختند. بعضی از ترکش‌های سرد شده به من برخورد می‌کردند. من زیر آتش ترکش‌ها و خمپاره‌هایی که بر روی زمین می‌افتادند و در کنارم منفجر می‌شدند بسیار اذیت می‌شدم. پایم درد می‌کرد. نمی‌توانستم حرکت کنم. تنها بودم. شب بود. بسیار تاریک بود. سختی و سردی و تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. مرگ و مردن برایم مهم نبود. تنهایی سخت تر از مردن بود. آنها که رفتند با خودم هزار فکر کردم. گفتم خدایا من حالا چیکار کنم. خیلی درد می‌کشیدم. من دو تا تیر و ترکش خورده بودم. تیرها به رانم اصابت کرده بود. استخوان پایم شکسته بود. خون زیادی از بدنم رفته بود. بدنم دچار ضعف شدیدی شده بود. زیر نور منور به پایم نگاه کردم، دیدم بادگیر پاره شده و پایم به شدت خون آلوده و ورم کرده است. به فکر افتادم، تنها در این مکان چیکار کنم.

نگاه به آسمان و اطرافم کردم آنچه می‌شنیدم صدای گلوله‌های بود، مخصوصاً گلوله‌های رسام و آتشی که از اطرافم رد می‌شدند. صدای انفجار گلوله توپ و خمپاره بود که سکوت شب را می‌شکستند. باید فکری می‌کردم. باید خودم را در دل آن شب نجات می‌دادم. تصمیم به

حرکت گرفتم. می‌خواستم از این راهی که آمدم برگردم. تکانی به بدنم دادم. دست‌ها را زمین گذاشتم و تمام انرژی ام را جمع کردم که از روی زمین بلند شوم. نیم خیز بلند شدم پایم تحمل بدنم را نداشت. سرم گیج رفت و بر روی زمین افتادم. در هنگام افتادن بر روی زمین غلت خوردم. به گودالی که به وسیله انفجار خمپاره ایجاد شده بود افتادم. درد پایم شدیدتر شد. احساس کردم پایم از بدنم جدا شده. شدت خونریزی پایم افزایش یافت. خون زیادی را از دست داده بودم. از این می‌ترسیدم که مبادا بیهوش شوم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود.

چند دقیقه ساکت بر روی زمین افتادم. دست از تلاش کشیدم می‌دانستم فریادم به جایی نمی‌رسد. کسی در اطرافم نبود. خوب گوش دادم صدای ناله و فریادی را بالاتر نزدیک به نوک قله شنیدم. صدای ناله یکی از نیروهایی بود که در حال پیشروی به نوک قله تیر خورده بود. این را حدس می‌زدم. چند دقیقه ناله می‌کرد ولی رفته رفته صدای ناله اش خاموش شد. دیگر صدایی نشنیدم. با ناله هاش مشخص بود که لحظات آخر را می‌گذراند. نمی‌توانستم خودم را به او برسانم. نمی‌توانستم برایش کاری انجام دهم. برای نجات خودم هم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. دقایق به کندی می‌گذشت. گیج و مبهوت بودم، اما در این دل شب به فکر فرو رفتم. زندگی کوتاه ۱۵ ساله ام جلوی چشمم همانند فیلم عبور می‌کرد و مرور می‌شد. به شدت احساس تنهایی می‌کردم. با خود اندیشیدم با این تن مجروح و رنجور چه کار کنم. خودم را به خدا سپردم.

امیدوار شدم که تا فردا صبح طاقت بیاورم نیروهای کمکی می‌رسند و مرا نجات می‌دهند. امیدواری انرژی مضاعفی به من داد. گرچه بسیار خسته گرسنه و ضعیف شده بودم. دو شبانه روز بدون خواب و غذا در حال راهپیمایی و جنگ بودیم. ولی با امید به نجات احساس توسل و توکل به

خدا بود. با توکل به خدا و توسل به ائمه اطهار احساس خوبی داشتم. با خیال راحت دراز کشیدم. از لحاظ روحی، روحیه ام خوب بود، روحیه خوبی داشتم. نمی دانم چند دقیقه در این حال بودم، چند دقیقه گذشت و چه اتفاقی افتاد. ناگافل خواب رفته بودم. در خواب دیدم بچه‌ها قاطری آورده‌اند و مرا از اینجا می‌برند. خواب دیدم نجات پیدا کردم.

اما لحظاتی بعد از خواب پریدم دیدم در کنار همان سنگ بزرگ و درخت و گودال خمپاره هستم. خوابم برده بود، نمی دانم چقدر طول کشید و چند وقت در خواب بودم. وقتی بیدار شدم صبح شده بود. هوا روشن شده بود.

آیا در سپیده دم عملیات با روشن شدن هوا اثری از نیروهای خودی و یا نیروهای دشمن دیدی؟

اطرافم را نگاه کردم کوه و جنگل بلوط بود. با خودم گفتم خدایا من کجا هستم. نگاه کردم بینم اطرافم چه خبر هست تا چشم کار می‌کرد هیچ کس را ندیدم. رفته‌رفته هوا روشن تر می‌شد.

با روشن شدن هوا ابتدا صدای هلیکوپتر شنیدم و پس از چند لحظه یک هلیکوپتر در آسمان دیدم، بر فراز منطقه عملیاتی دوری زد و رفت. هلیکوپتر از طرف عراق آمد تپه را دور زد و برگشت. از آنجا سمت عراق و سمت خاک ایران را تشخیص می‌دادم حدس زدم که هلیکوپتر از سمت عراق آمد و دوباره به همان سمت عراق برگشت. با دیدن پرواز آزادانه هلیکوپتر شک کردم که اتفاق ناخوشایندی افتاده است. یواش یواش آفتاب بالا آمد. از سرنوشت نیروهای عمل‌کننده ایرانی هیچ اطلاعی نداشتم. جایی که من افتاده بودم در سینه کشی کوه ژاژیله بود. فقط می‌توانستم شعاع جلویی و روبروی ام را ببینم. ساعت حدوداً به ساعت هفت و نیم یا هشت صبح رسیده بود. چشم‌هایم باز بود منطقه را نگاه می‌کردم. یک

دفعه همه چیز تغییر کرد. بیشتر از ۴۰ دستگاه تانک و نفربر از سمت عراق به سوی ایران یورش آوردند. گرچه نتوانستم به درستی تانک‌ها را شمارش کنم ولی تعداد خیلی زیاد بود. بر روی هر تانک چند نفر سوار بودند. هلیکوپترهای عراقی بالای سر تانک‌ها درحال گشت زنی بودند.

وقتی آن صحنه را دیدم. وقتی دیدم تمام منطقه پوشیده از تانک و هلیکوپتر دشمن و نفرات می‌باشد همه چیز را تمام شده می‌دانستم. دیگر برایم یقین حاصل شد که اینها دشمن هستند. همه از سمت عراق به جانب مکانی می‌آمدند که ما شب گذشته عملیات کرده بودیم. فهمیدم کارم تمام است. می‌دانستم یا اسیر می‌شوم و یا عراقی‌ها می‌آیند تیرخلاص می‌زنند. سرم را بر روی زمین گذاشتم راحت دراز کشیدم. خیالم راحت شد که نیروهای ایرانی در کار نیستند. آماده مرگ بودم. ولی نتوانستم منطقه را نگاه نکنم، مجدداً سرم را از روی زمین برداشتم تپه روبرویی را نگاه می‌کردم. همان تانک‌ها و نفربرها را می‌دیدم که از فاصله دوری در حال حرکت هستند. از میان درختچه بلوط (دمبیل) جلویی ام همه اتفاقات را زیر نظر داشتم. با دیدن تانک‌ها و نفربرهای عراقی در منطقه، به کلی درد پایم را فراموش کرده بودم. اصلاً شکستگی و زخم پا برایم مهم نبود. فکر حضور عراقیها که چند دقیقه دیگر، چه زمانی بالای سرم می‌رسند آزارم می‌داد. ولی همچنان امیدوار منتظر رسیدن بچه‌های رزمنده بودم. گرچه می‌دانستم کسی نیست، ولی امیدم را از دست نداده بودم.

یک مرتبه آنچه را که انتظارش را نداشتم، جلوی چشمم ظاهر شد. از فاصله ۴۰ یا ۵۰ متری دو نفر با لباس کُردی جلویم ظاهر شدند. به سمت من در حال حرکت بودند، آنها من را نمی‌دیدند. خودم را جمع کردم با تمام انرژی بدنم را به درون درختچه حرکت دادم در میان ریشه و برگ‌های درختچه خیلی آرام خودم را مخفی کردم. درد پایم را فراموش کرده بودم.

پایم را بر روی زمین می کشیدم. یکی از آن دو نفر به فاصله ۳۰ متری از سمت تپه مستقیماً به طرف من در سینه کشی تپه بالا می آمد. آن یکی دیگر به طرف برانکاراد و دو گلوله آربی جی رفتند. همان برانکارادی که شب گذشته بچه ها آن جا انداختند و رفتند. اکنون به طور کامل در پناه درختچه بودم.

یک نفر از کُردهای عراقی در حالی که سرش پایین بود، نفس زنان به طرف من می آمد. من بدون حرکت از جایم تکان نمی خوردم. نفس در سینه ام حبس شده بود. صدای تپش قلبم را می شنیدم. مطمئن بودم اینها دشمن هستند. منتظر بودم بالای سرم برسند و تیر خلاص را بزنند. مرگ را در چند قدمی میدیدم که از تپه به سمتم بالا می آید. یکی، دو بار شهادتین را بر زبانم جاری کردم. با خودم میگفتم، کاش از شب گذشته تا کنون در عالم بیهوشی میمردم و با این صحنه روبرو نمی شدم. افکار متفاوت لحظه ای و ثانیه ای از مغزم عبور می کردند. کاری از دستم ساخته نبود. احساس می کردم تکه ای از همان سنگی شده ام که در کنار آن بودم. این دو نفر در حال پاکسازی منطقه بودند. این فرد قدم هایش را با آرامی بر می داشت و به سمت من می آمد. به من که رسید، چشمانم را بستم و منتظر رسیدن او بالای سرم بودم. چند قدم مانده به من، یک دفعه همه چیز تغییر کرد. با صدای فرد دومی که با من فاصله داشت چشمانم را باز کردم. به فاصله چند قدمی من، آن فرد دیگر صدایش بلند شد، او برگشت. این یکی کُرْد نزدیک به من برگشت و نزد آن نفر دیگر رفت. آنها مرا ندیدند. هر دو به نزدیک برانکاراد رفتند و با هم صحبت می کردند. نمیدانم چه می گفتند به زبان کردی با هم صحبت می کردند. فقط صدای قهقهه خنده شان به آسمان بلند می شد. با هم صحبت می کردند و اطراف خود را به دقت نگاه می کردند. من در لابلای درخت تکان نمی خوردم. بعد از خنده

فراوان راهشان را گرفتند و از تپه پایین رفتند و از آنجا دور شدند. نفس راحتی کشیدم، خدای سبحان را شکر کردم که این دو نفر مرا ندیدند و گرنه نمی دانم چه سرنوشتی داشتم. تا حالا فقط همین دو نفر گرد و آن هلیکوپتر و تانکها را دیده بودم، از نیروی پیاده به صورت دسته جمعی خبری نبود. کمی آرام شدم. گفتم خدایا فعلا که بخیر گذشت. فعلاً جان سالم به در بردم.

آن دو نفر عراقی به سمت من آمدند، فکر میکنم برانکارد مرا نجات داد. چون یکی از آن دو نفر مستقیم به سمت من می آمد دیگری او را صدا زد و برانکارد را به او نشان داد آن عراقی دومی هم برگشت و به سمت من نیامد. صبح اول وقت بود کسی در منطقه نبود احتمال داشت که آن دو نفر مرا بکشند. در هر صورت برانکارد مرا نجات داد، از آن دو نفر امدادگر ممنون هستم که برانکارد را با خود نبردند.

فصل چهارم: آغاز اسارت



پس از آنکه آن دو نفر عراقی رفتند چه اتفاقی افتاد؟

فاصله من با سربازان که سوار بر تانک بودند حدود یک کیلومتر بود. حد فاصل بین من و آنها یک شیار عمیق بود، آنها نمی‌توانستند مرا ببینند. با خود گفتم حالا چه کار کنم باید فکری می‌کردم. اطرافم را به دقت بررسی کردم. با فاصله کمی یک شیار کوچکی در کنارم دیدم. آنجا برای مخفی شدن بهتر بود. خودم را کشان‌کشان به شیار رساندم. در پناه چند درختچه در شیار دراز کشیدم. برگه‌های فراوان درخت که از پایین گذشته در شیار جمع شده بود، محل خوبی برای پنهان شدن بود. با دستم برگه‌ها را روی خودم می‌ریختم. آنقدر برگ ریختم تا تمام بدنم زیر برگ درختان پوشیده شد. فقط صورتم بیرون بود. مقداری بدنم گرم شد. خستگی دو روز گذشته، ضعف ناشی از خونریزی، بدنم را دچار ضعف کرده بود. درد شکستگی و زخم پایم آزارم میداد. با جابجایی و رسیدن به این شیار درد دو چندان شده بود. نمی‌دانستم کدامیک از دردهایم را طاقت بیاورم. درد تنهایی، درد بی کسی، درد بلا تکلیفی، درد آینده مبهم و یا دردهای جسمی که امانم را بریده بودند. بهترین کاری که می‌توانستم در آن لحظه داشته باشم، بی خیال شدن از تمامی این مشکلات و اتفاقاتی که قرار است برایم بیفتد. زیر برگها در شیار بدون تحرک دراز کشیدم، چشمانم را بستم. شاید چند لحظه کوتاه گذشت. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد اگر بد حال شدم یا بیهوش و یا خواب رفتم دیگر چیزی نفهمیدم. به خواب عمیقی فرو رفته بودم. از دنیای اطرافم کاملاً بی‌خبر بودم. فکر کنم دو ساعت گذشته بود.

گفتی خواب رفتم، آیا از خواب که بیدار شدی با صحنه جدیدی مواجه شدی؟

یک مرتبه از خواب پریدم، چشمانم را باز کردم هوشیار شدم. احتمالاً کسی ضربه ای به پهلویم زد. درحالی‌که چشمانم باز بود نگاه می‌کردم

فصل چهارم: آغاز اسارت

لوله‌های اسلحه را دیدم که سرم را نشانه رفته اند. خشکم زده بود. صحنه برگشته بود. چشمانم را یک بار دیگه به هم زدم بینم خواب یا بیدار هستم. انگار تمام دنیا بر سرم خراب شده بود. آنچه می‌دیدم برایم باور کردنی نبود. یعنی به همین راحتی همه چیز تمام شد.

لحظات اولیه چگونگی اسارت خود را برایمان تعریف کنید.

هشت فرد قوی هیکل سبیلی با لباس نظامی عراقی بالای سرم احساس کردم. احساس نبود آنها واقعا بالای سرم بودند. چشمم به لوله‌های اسلحه‌هایی بود که سر و سینه ام را نشانه رفته بودند. چشمانم را لحظاتی روی هم گذاشتم، در دلم گفتم معطل چه هستید. شلیک کنید. چشمانم را باز کردم، به آنها خیره شدم. فقط بریده بریده نفس می‌کشیدم. خوب که نگاه کردم شش نفر با لباس نظامی سبز رنگ با درجه عراقی و دو نفر با لباس کردی دیدم. آنها در حالی که اسلحه در دست داشتند بالای سرم بودند. من منتظر گلوله‌های سرب داغی بودم که از دهانه اسلحه آنها بیرون بیاید. صدایشان را نمی‌شنیدم، انگار کر شده بودم. دیگه هیچ چیزی برایم مهم نبود. از آنچه می‌ترسیدم داشت به سرم می‌آمد. از اسارت می‌ترسیدم، ولی انگار نصیبم می‌شد.

به من تشر می‌رفتند. فقط مبهوت آنها را نگاه می‌کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. آنها حرف می‌زدند، ولی من متوجه نمی‌شدم. یعنی اصلا نمی‌خواستم متوجه شوم. بعد از فریادهای آنان به خودم آمدم. خوب که توجه کردم دیدم می‌گویند: «اسلحه، اسلحه» یعنی اسلحه ات را بده.

با صدای بریده گفتم: اسلحه ندارم.

دوباره نهیب می‌دادند و تشر می‌زدند. از تن صدای شان معلوم بود.

دوباره گفتم: مجروح هستم. مجروح، مجروح. دستانم را از زیر برگ‌ها به آرامی حرکت دادم، به نشانه «تسلیم شدن» بالا آوردم. خودم هم باور نمی‌کردم که دارم تسلیم دشمنم می‌شوم. از این کلمه تسلیم وحشت داشتم. تسلیم شدن را پایان زندگی می‌دانستم. پایان زندگی توام با زجر و شکنجه و بدبختی و مصیبت می‌دانستم. یکی از آنها خم شد و برگ‌ها را از رویم کنار زد دنبال اسلحه می‌گشت. گفتم: اسلحه ندارم.

برگ‌ها را از روی پایم کنار زدم پایم را به آنها نشان دادم گفتم: «مجروح». اشاره کردند بلند شو، گفتم مجروح هستم نمی‌توانم بلند شوم. نگاهی به من انداختند با هم صحبت می‌کردند و شروع به خندیدن کردند. خنده آنها همانند تیری بود که بر قلبم اصابت می‌کرد. احساس کردم دارند تحقیرم می‌کنند. با خودم گفتم اینها به حال و روز من می‌خندند. در این لحظه که چشم‌هایم را بستم، به خدا التماس کردم، خدایا اینها مرا بکشند. خدایا مرا تیر خلاص بزنند. خدایا نگذار به دست اینها اسیر شوم. چند دقیقه گذشت، آنها همچنان صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. مرا از زیر برگ‌ها بیرون آوردند. در شیار بر روی زمین روبروی آنها نشسته بودم. پس از چند دقیقه شش نفر از آنها رفت، دو نفر باقی ماند. یک نفر کرد با لباس‌کردی و دیگری با لباس نظامی عراقی ماندند.

بعد از رفتن آن شش نفر عراقی، افراد باقیمانده با شما چه رفتاری داشتند؟

آن فرد کرد کنارم نشست دستی به سرم کشید، گفت ناراحت نباش انشالله کربلا، نجف، عراق. فارسی دست و پا شکسته می‌توانست صحبت کند.

فرد لباس‌کردی رفتار بسیار خوب و مناسبی با من داشت. مرا دل‌داری میداد. آمد جلوی من نشست اشاره کرد که بر دوش او سوار شوم.

با خودم گفتم مگر امکان دارد، عراقی‌ها رفتار به این خوبی با یک ایرانی اسیر داشته باشند. مگر می‌شود مرا به پشت خودش سوار کند. در ذهنم تصور بسیار بدی نسبت به همه عراقی‌ها داشتم. گرچه بین آنها آدم‌های خوب هم وجود داشت.

دستانم را روی شانه اش گذاشتم. آن یکی عراقی با لباس نظامی کمک کرد تا من روی شانه فرد کُرد سوار شوم. از جایش بلند شد در حالی که من روی پشت او بودم، حرکت کرد. از سرازیری پایین آمد. از همان تپه ای که شب گذشته به عراقی‌ها حمله کرده بودیم، پایین می‌آمدیم. از شیار و دره گذشتیم. همان شیاری که در طی یک روز گذشته برای حمله به عراق در آن مستقر بودیم. با چشم دیدم، مواضعی را که از دشمن به تصرف درآورده بودیم، مجدداً بازپس گرفته‌اند. از اندوه و درد دوست داشتم بمیرم. این شکست بیشتر از اسارت آزارم میداد. خدایا چه اتفاقی افتاد که نیروهای ما شکست خورده‌اند. شکست را با چشم می‌دیدم. عراقی‌ها سرمست از بازپس‌گیری منطقه بودند.

در حالی که عراقی‌ها مرا به دوش کشیده بود از سرازیری شیب کوه پایین می‌آمد. بعضی جاها که زمین ناهموار و سنگلاخی بود و یا شیب تند داشت احتمال تکان خوردن پای مجروح من وجود داشت و فکر می‌کرد این زخم مرا اذیت کند، آن افسر عراقی همراه او بود پایم را می‌گرفت که اذیت نشوم. پایم را می‌گرفت که تکان نخورد. این عمل آنها، این انسانیت آنها در آن لحظه و شرایط سخت روحی و روانی من، مرهمی بر تمام آلام و دردها و رنج‌هایم بود. من همیشه دعایشان می‌کنم، می‌گویم رحمت خدا بر پدر و مادر آنها باد. نمی‌دانم در ادامه جنگ چه اتفاقی برای آنها افتاد. نمی‌دانم در جنگ اول، یا دوم خلیج فارس چه اتفاقی برایشان افتاد. نمی‌دانم بوش پدر، یا بوش پسر با آنها چه رفتاری داشته.

ولی من این دو انسان را همیشه دعا میکنم. خودم را مدیون آنها می‌دانم.

از ادامه ماجرا که بر دوش عراقی‌ها سوار بودی بگوئید.

در حالی که عراقی‌ها مرا به دوش کشیده بودند حدود ۳۰۰ متر از تپه پایین آمدیم تا به جاده آسفالت رسیدیم. جاده آسفالتی ای که شب گذشته برای تصرف ژاژیله وارد آن شده بودیم و به آن تپه هجوم بردیم. جاده آسفالتی حد فاصل بین شهر بانه ایران و ماووت عراق بود.

در کنار جاده آسفالت تعدادی از عراقی‌ها را دیدم که آتش روشن کرده بودند. چهار یا پنج نفر در کنار آتش در حال گرم کردن خود بودند. از بارش باران شب گذشته همه خیس شده بودند. از آنطرف هوا هم سرد بود. آتش را که دیدم دوست داشتم مقداری بدنم گرم شود، از این لرز و ضعف بیرون بیایم. چند خودروی آیفی ۹۱۱ در کنار جاده پارک بودند. به محض دیدن این چند نفر و این آتش شعله‌ور، با خودم گفتم ای داد و بیداد، اینها این چند دقیقه مرا گرم گرفتند، برایم برنامه داشتند. حالا مرا آورده اند روی این آتش بگذارند. می‌خواهند مرا آتش بزنند. گرم شدن بدنم را فراموش کردم. حرکت کردند به نزدیک آتش رسیدیم. دیدم از این خبرا نیست. فکر باطلی بود که وجودم را لحظه ای گرفت. از ترس اسارت همه رقم فکر به ذهن زخمی‌ام خطور می‌کرد.

مرا آرام کنار آتش روی زمین گذاشتند. شب گذشته باران آمده و هوا سرد بود. من در کنار آتش در حال گرم شدن بودم. یکی از عراقی‌ها رفت یک قوطی کنسرو آورد. قوطی کنسرو را باز کرد.

عراقی دیگر مقداری آب گرم آورد، با قاشق روی زبان و گلویم ریخت. مقداری از آن آب خوردم. تا حالا آب به این خوشمزه ای نخورده بودم. می‌دانستم

فصل چهارم: آغاز اسارت

آب تغییر نکرده، این من بودم که تغییر کرده بودم. دو شبانه خسته و کوفته و مجروح هیچی حتی آب نخورده بودم. هر آبی در نظرم شیرین بود.

به نظامی عراقی نگاه کردم، اشاره به آب کردم که تشنه ام بیشتر به من آب بدهید.

عراقی دستش را بالا آورد همینطور دستش را تکان می داد و می گفت: «لا لا لا» آنروز معنی «لا» را می دانستم که «نه نه نه» است گرچه عربی بلد نبودم. کلمه مجروح را تکرار می کرد. من حداقل متوجه حرکاتش شدم که به خاطر مجروح بودنم که آب برایم ضرر دارد، آب نمی دهد. چند قطعه از غذای کنسرو با قاشق در دهانم گذاشت و اشاره کرد که آنها را بخورم. کنسرو را خوردم. مقداری بهتر شدم.

در کنار آتش نشسته بودم، یک جیب نظامی عراقی از راه رسید. چهار سرنشین سبیلی با درجه از جیب پیاده شدند. احتمالاً آن فرد افسر سبیلی فرمانده آنها بود.

افسر فرمانده عراقی با شما چه رفتاری داشت؟

افسر سبیلی جلو آمد و نگاهی به من کرد. قیافه بسیار عصبانی و وحشتناکی داشت. محکم با لگد به من زد، گفت «حرس الخمینی» سرباز خمینی. ناراحت بود پرخاش می کرد چیزهایی گفت، ناسزا می گفت. حرف های او را نمی فهمیدم. ولی مطمئن بودم که نوازشم نمی کند، یا به من خوش آمد نمی گوید. با آن غصب و عصبانیتی که از چهره او پیدا بود، داشت بد و بیراه می گفت. من هم هیچ کاری ازم ساخته نبود فقط مظلومانه او را نگاه می کردم.

هنگامی که افسر عراقی با آن هیکل درشت به من لگد زد، فقط به او نگاه می کردم، کتک زدن آن افسر با آن قیافه اش برایم مهم نبود، چون اسیر

آنها بودم. کاری هم نمی‌توانستم بجز نگاه همراه با حسرت داشته باشم. همانجا فهمیدم که در میان افسران و نظامیان عراقی آدم خوب و آدم خبیث هم وجود دارد.

همانجا بود که یک بار دیگر دعا کردم، گفتم: خدایا مرا بکش که این مسیر اسارت را طی نکنم. با این وضعیت مجروحیت که برایم پیش آمده اسارت بسیار سخت است.

کمی ترسیده بودم، ولی ترس از اسارت بود. من که تیر خورده بودم. نیروها هم رفته بودند، چیزی به نام برگشتن به ایران در فکر هم نبود. چیزی برای از دست دادن نداشتم.

بعد از چند دقیقه سرنشینان عراقی جیپ، سوار جیپ شدند از آنجا رفتند. حدود نیم ساعت کنار جاده نشستیم. آن چند نفر با هم صحبت کردند و مطمئن شدند که ایرانی دیگری در منطقه وجود ندارد. ایرانی که باید اسیر بگیرند. منطقه کاملاً پاکسازی شده بود.

آیا به غیر از شما اسیر دیگری هم آوردند؟

ظاهراً من آخرین نفری بودم که اسیر شده بودم. دو نفر از عراقی‌ها بلند شدند و به سمت من آمدند. با پارچه‌ای چشم‌هایم را بستند و سپس دست‌هایم را روی هم گذاشتند و محکم بستند. مرا بلند کردند و به درون خودروی آیف‌۹۱۱ انداختند. تا حالا به غیر از خودم اسیر ایرانی دیگری در آن حوالی ندیده بودم. بنابراین فکر می‌کردم که در این عملیات من تنها اسیر شده‌ام. مرا در عقب ۹۱۱ انداختند. خودرو حرکت کرد. احساس کردم که چند نفر دیگری هم سوار ماشین می‌باشند. من بواسطه وضعیت مجروحیت که نمی‌توانستم بنشینم در کف خودرو دراز کشیده بودم. آن

فصل چهارم: آغاز اسارت

چند نفر روی صندلی نشسته بودند. چشم‌هایم بسته بود کسی را نمی‌دیدم. فکر می‌کردم کسانی که در خودرو هستند سربازان عراقی می‌باشند.

خودروی ۹۱۱ حرکت کرد. همینطور که جلو می‌رفتیم، احساس کردم چیزهای لخته لخته و سرد بصورت قطره قطره روی صورت، دستها و بدنم چکه می‌کند. با خودم گفتم خدایا این دیگه چیه. چیزی همانند مشک آبی که قطراتی از آن چکه می‌کند. این‌ها چه می‌توانند باشند. اینگونه شرحه شرحه روی صورت من می‌افتد. هرکاری کردم متوجه نشدم. با دستم لخته‌های سرد را لمس کردم احساس کردم که خون می‌باشد. کاری از دستمان ساخته نبود.

کمتر از یک ساعت در راه بودیم که توقف کردند. احساس کردم به شهری رسیدیم. نمی‌دانم برای چه کاری ایستاده بودند. نمی‌دانستم چه شهری است فقط متوجه شدم که شهر است. چند روز بعد از اسارت از سایر اسرایی که در این منطقه اسیر شده بودند، گفتند آن شهر اولی که وارد شدیم شهر «ماووت عراق» بود.

سپس خودرو به راه افتاد. ادامه مسیر داد. بعد از یک ساعت دیگر به شهر دیگری رسیدیم. هنوز چشم‌هایم بسته بود. ما را به پادگان نظامی بردند. (چند روز که از اسارت گذشت بوسیله اسیران دیگری متوجه شدم که این شهر «سلیمانیه عراق» بود.)

بعد از پیاده شدن متوجه شدم که اینجا پادگان نظامی است. ما را از ماشین پیاده کردند. موقع پیاده شدن بسیار اذیت شدم، درد پایم بسیار زیاد شده بود. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود. موقع پیاده کردن از ماشین ایفا در عقب آنرا باز نکردند. فکر می‌کردم موقع پیاده شدن کمکم می‌کنند. دو تا سرباز هلم دادند، از ماشین مرا به پایین پرت کردند. فریاد زجه ام از

شدت درد به هوا بلند شد.

بعد از پیاده شدن چشمانم را باز کردند. نشستم اطرافم را نگاه کردم. دیدم چهار نفر همراه من هستند. مشخص بود که هر چهار نفر اسیر می باشند. چهار نفر همراه من به اسارت درآمده بودند. در همین لحظه نگاهم در نگاه یکی از اسرا گره خورد.

خوب که نگاه کردم دیدم محمد باقرپور است. باقرپور به واسطه اینکه خون زیادی روی صورت من ریخته بود نتوانست مرا بشناسد. اصلاً مرا نمی شناخت. به طوری چهره ام خونی بود که قابل شناسایی نبودم. به محمد گفتم مگر مرا نمیشناسی.

اسم محلی محمد را صدا زدم: مَمَدخان، مَویم هومون (منم هومان)، هومان عسکری هستم.

فقط به هم نگاه می کردیم اشک در چشمانمان حلقه زده بود. نگاه تلخ، ولی حداقل خوشحال شدیم که باهم هستیم.

سایر اسرای همراه شما چه کسانی بودند؟

گفتم کس دیگری آشنا و هم محلی همراه شما نبود. گفت نه فقط من و این سه نفر با هم اسیر شدیم. آن زمان آن سه نفر را نمی شناختم سوال کردم این ها کی هستند آنها را برایم معرفی کرد.

یکی از آن سه نفر را شناختم. تخریبچی گردان خودمان بود. عبدالله بهزادیان^۱ از واحد تخریب به گردان ما در شب عملیات مامور شده بود. پسر سه سبزه با موهای فرفری که از ساق پا تیر خورده بود.

۱ - عبدالله بهزادیان اهل استان کهگیلویه و بویراحمد، شهر سوق میباشند. در عملیات کربلای ۱۰ به اسارت دشمن درآمد. اکنون کارمند تأمین اجتماعی استان می باشد.

فصل چهارم: آغاز اسارت

دو نفر دیگر یکی از همه ما کوچکتر بود. خدا مراد شجاعی بچه گچساران این هم از ساق پا تیر خورده بود.

آن یکی عبدالقادر کوشری از همه ما بزرگتر بود. خدا را شکر سالم بود، جایی از بدنش تیر و ترکش نخورده بود.

دست محمد باقرپور تیر خورده بود. بدجوری زخمی شده بود. ترکشی هم به ماهیچه ران او اصابت کرده و او را زخمی کرده بود. باقرپور حدود ۱۵ سال سن داشت. هم سن و سال من بود.

این چهار نفر همه اهل استان کهگیلویه و بویراحمد بودند. در عملیات کربلای ۱۰ در گردانهای حضرت زهرا(س) و امام علی(ع) به عنوان بسیجی بودند. با هم در این عملیات به اسارت دشمن درآمدیم.

ما پنج نفر را داخل یک اتاقی آشغالدونی بسیار کثیف انداختند. یک ظرف غذا و یک جا نوشابه آب برایمان آوردند. علی رغم اینکه سه شبانه روز غذا نخورده بودیم، ولی دلمان روی غذا نمی رفت. هیچ اشتهایی برای غذا خوردن نداشتیم. نتوانستیم غذا بخوریم.

آیا عراقی ها زخم های شما را مداوا کردند؟

بعد از غذا یک نفر بهیار آمد. مقداری باند و سابلون و لوازم پزشکی مختصر همراهش بود. لباسهایمان را با قیچی پاره کرد. زخم هایمان را پانسمان کرد. همانجا بود که یک لنگه شلوار مرا بالاتر از زانو برای پانسمان کردن پاره کرد.

باقرپور را از ما جدا کردند. زخم باقرپور بسیار عمیق بود. او را به بهداری بردند زخم هایش را شسته و بخیه کردند. قسمت های شکسته دستش را آتل بندی کردند و پس از یکی دو ساعت او را نزد ما آوردند. لباسهای باقرپور را تعویض کرده و یک دشداشه عربی به او پوشانده بودند. البته

زخم من از نظر بیرونی و ظاهری کمتر بود، ولی شکستگی عمیقی در استخوان پایم بود. عراقی‌ها کاری با شکستگی استخوان نداشتند. فقط از بیرون زخم را می بستند.

با آمدن باقرپور ما را به داخل یک اتاق بردند. ما پنج نفر از گردان‌های تیپ ۴۸ فتح بودیم که در عملیات کربلای ۱۰ در ارتفاعات گلان و ژاژیله به اسارت دشمن در آمده بودیم. از زمانی که به این محل رسیدیم تا عصر در آن اتاق زندانی بودیم.

یک اتاقی روبه روی ما بود. حوالی عصر سربازان عراقی ما را برای بازجویی یکی یکی به آن اتاق می بردند. از آن اتاق فقط صدای ناله و شیون می شنیدیم. نمی دانیم چه خبر و چه اتفاقی در آنجا می افتاد.

از چگونگی اولین بازجویی خودتان برایمان تعریف کنید.

بچه‌ها یکی یکی برای بازجویی می رفتند و با وضعیت وخیمی برمی گشتند. اجازه نداشتیم از همدیگر سوال کنیم در اتاق بازجویی چه خبر بود.

با توجه به وضعیت مجروحیم آخرین نفری که برای بازجویی می رفت من بودم. معمولاً مجروحان را آخر برای بازجویی می بردند. یک سرباز عراقی آمد زیر یک بغلم و آقای کوشری زیر بغل دیگرم را گرفت. همینطور که پایم از روی زمین سُر می خورد، کشان کشان مرا به داخل اتاق بازجویی بردند. وارد اتاق شدیم، مرا بر روی زمین جلوی بازجوها انداختند.

زیر چشم نگاهی به حاضرین در اتاق انداختم. افسر عالی رتبه عراقی، سرهنگ تمام پشت میز کم داده بود. نمی توانستم درست بشنیم در حالی که پاهایم دراز بود، مرا روی زمین روبروی افسر عراقی نشاندهند. در سمت راست سرهنگ، یک افسر مترجم ایستاده بود. مترجم به زبان فارسی بسیار مسلط بود. احتمالاً افسر مترجم از نیروهای گروهک منافقین بود، که

فصل چهارم: آغاز اسارت

به ارتش عراق خدمت می‌کرد. در سمت چپ سرهنگ دو نفر سرباز کابل به دست ایستاده بودند. یک میز و صندلی هم جلویش گذاشته بودند.

افسر مترجم کنار سرهنگ از من سوال کرد: اسمت چیه:

گفتم: هومان عسکری

افسر با نگاهی غضب‌آلود به من شروع به توهین نمودن کرد. هر چه از زبانش آمد نثارم کرد. سپس با زبان عربی به من گفت: نام، نام پدر، نام پدر بزرگ را به صورت عربی بگو

گفتم: هومان، جمشید، قباد

گفت: چند سال داری

گفتم: ۱۵ سال

گفت: اهل کجا هستید

گفتم: استان کهگیلویه و بویراحمد یاسوج

گفت: کدام لشکر، کدام تیپ، کدام گردان، ناگفته نماند اطلاعات کامل منطقه را داشتند، می‌دانستند کدام یگانها، تیپ و لشکرها و کدام گردانها به آنها حمله کرده است.

گفتم: گردان یا زهرا از تیپ ۴۸ فتح

گفت: فرمانده شما چه کسی بود؟

گفتم: من نمی‌دانم، من فرمانده ندیدم. ما را به این منطقه آوردند و به این تپه حمله کردیم، هیچ اطلاعات در این مورد ندارم.

گفت: چند نفر بودید که حمله کردید؟

گفتم: ما یک دسته بودیم که به این تپه حمله کردیم و به این مسیر آمدیم، خلاصه یه چیزی درست و یه چیزی نادرست به ایشان گفتم.

یک سوال دیگر از من پرسید، گفت: کجا را می‌خواستید بگیرید؟

من بدون فکر کردن، گفتم: سلیمانیه

این بار، دیگه سرهنگ معطل نکرد که جواب مترجم را بشنود. خودش متوجه حرفم شد. از روی صندلی بلند شد با تندی به سمت من آمد، با پای پوتینی محکم به صورتم زد. گفت سلیمانیه، به عربی به سربازان گفت: «اضرب حتی الموت» او را بزینید، آنقدر بزینید تا بمیرد.

سربازان شروع به کتک زدن کردند. ضربات کابل یکی پس از دیگری بر سر و صورت و پشت و کمرم فرود می‌آمد. فریاد رسی نداشتم. التماس می‌کردم تو را به خدا زنید، هیچ تاثیری نداشت. اینقدر مرا زدند تا خودشان خسته شدند. از دهانم خون می‌آمد. تمام صورتم کبود شده بود. در این جواب اصلاً فکر نمی‌کردم که چه بگویم، فقط گفتم سلیمانیه. آنروز نمی‌دانستم سلیمانیه شهر است یا استان. اما با توجه به گفته فرماندهان گردان قبل از عملیات که می‌گفتند می‌خواهیم سلیمانیه را تصرف کنیم، فکر می‌کردم سلیمانیه، روستا یا دهکده کوچکی است. سلیمانیه تنها اسمی بود که قبل از عملیات شنیده بودم. فرماندهان فقط به ما گفته بودند که ما می‌خواهیم سلیمانیه را تصرف کنیم. دیگه اسم شاشو، گلان، ژاژیله، دوقلو و هیچ اسم دیگری را به خاطر نداشتم. فقط گفته بودند هدف عملیات تصرف کوه‌هایی که به شهر سلیمانیه منتهی می‌شود. بیشتر از این به صورت جزئی کجا را می‌خواهیم تصرف کنیم چیزی به ما نگفته بودند.

فقط می‌دانستم سلیمانیه است. فقط حرفی برای گفتن زدم. در جواب سرهنگ، اصلاً فکر نکردم که اسیر هستم. در خیال دیگری بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

ما می‌خواستیم به طرف سلیمانیه عملیات کنیم. فقط می‌دانستم که اسم این شهر سلیمانیه است. من اسیر آنها بودم، مگر می‌توانستم او را مسخره کنم. البته سن من هم طوری نبود که آنها را دست بیندازم. من با صداقت خودم واقعیت را گفتم، به آخر و عاقبت آن هم فکر نکردم.

این حرف من خیلی به این سرهنگ برخورد. فقط اشاره می‌کرد که بزیند. اینقدر مرا زدند که خون از دماغم جاری شد. تمام صورتم پر از خون شده بود. بعد از اینکه سربازان خسته شدند، سرهنگ اشاره کرد او را به بیرون از اتاق پرت کنید. بغل و پشت گردن مرا گرفتند از روز زمین کشیدند و از اتاق به سمت بیرون پرتابم کردند. حالم را گرفتند. این کلمه سلیمانیه خیلی آنها را اذیت کرد.

بعد از این قضیه، برایم تجربه شد که دیگر از این حرف‌ها نزنم. اگر حرفی و جوابی به عراقی‌ها می‌خواهم بدهم، کمی قبل از گفتن فکر کنم. همچنین برایم تجربه شد، خیلی از حرف‌ها را هم نباید گفت. همین قدر که بگویم نمی‌دانم بهتر است. البته بین آنها آدم‌های خوب بود همه آنها آدم‌های بد نبودند.

مجموعاً ۱۰ دقیقه بازجویی من طول کشید. آنها با من بسیار بد برخورد کردند. مرا زیاد زدند. مرا روی زمین کشیدند تا داخل اتاق بردند. موقعی که مرا روی زمین می‌کشیدند، پایم به شدت تکان خورد، شکستگی و زخم پایم خیلی اذیتم کرد. درد توانم را بریده بود. بی انصافها بدجوری از روی زمین مرا کشیدند. پای زخمی من تکان‌های سختی خود، استخوان‌های پایم از هم جدا شدند. دیگه از درد داشتم بیهوش می‌شدم. مرا گرفتند به داخل اتاق انداختند.

تمام بدنم درد می‌کرد. تمام بدنم بر اثر ضربات کابل و باتوم زخمی و کبود شده بود. موقعی که مرا از اتاق بازجویی به سمت بیرون

می کشیدند، با خودم گفتم، نگاه کنید افسران عالی رتبه ارتش عراق چگونه کیف می کنند یک بسیجی ۱۴ ساله را کتک بزنند. به خودشان می بالند که چهار نفر به جان یک اسیر زخمی افتاده اند. گفتم من حتی قادر نیستم از جایم تکان بخورم. این ها درد دلی بود که من با خودم می کردم. سرهنگ بازجوی عراقی در هنگام بازجویی اظهارات مرا ثبت می کرد، ولی وقتی به کلمه جواب سلیمانیه رسید دیگر ندیدم کلمه ای از بازجویی هایم را بنویسد. خلاصه این قسمت از اظهارات مرا ثبت نکرد، احساس کردم که حتی او هم متوجه شد که حرفهای من هوایی بوده. فهمیده بود که من بر اثر بی تجربه ای و سن پایین فقط آنچه شنیدم بازگو کردم. فقط عقده حقارت خودش را از مناطقی که ارتش عراق در خاک سلیمانیه از دست داده بود، از اسرای ایرانی می گرفت. ما هم حرفی نداشتیم. نمی توانستیم حرفی داشته باشیم.

بعد از بازجویی برایتان چه اتفاقی افتاد؟

ما پنج نفر را بعد از کتک مفصلی به درون اتاق انداختند و در را برویمان قفل کردند. سکوت مرگباری اتاق ما را گرفته بود. بدبختی این بود که ما پنج نفر با هم صحبت نمی کردیم. هر کسی از درد خودش مینالید. البته ما کلاً کم حرف بودیم. من و باقرپور در غرب قبل از اسارت خیلی با هم حرف نمی زدیم. حداقل اگر باهم حرف می زدیم بخش از دردهایمان کاهش پیدا می کرد. با صحبت کردن مقداری روحیه مان باز می شد. ولی اصلاً با هم صحبت نمی کردیم. انگار تمام وجودم را درد فرا گرفته بود. سکوت کرده بودیم. همین سکوت بیشتر ما را عذاب می داد.

کم کم اولین شب اسارت فرا رسید. سربازی آمد و ما را به دستشویی برد. شب یک نون ساندویچی بنام باگت با یک پارچ چای سرد برای

فصل چهارم: آغاز اسارت

شام آوردند. غذا و چای را جلوی ما انداختند رفتند. در حالی که بسیار غمگین و ناراحت در این اتاق نشسته بودیم، یک مرتبه صدای آوازی به زبان فارسی رشته افکارمان را پاره کرد. متوجه شدم یک صدایی از اتاق کناری ما می‌آید. یک نفر به زبان فارسی در حال آواز خواندن بود. «سپیده دم او آمد و وقت رفتن حرفی نداریم ما برای گفتن»

بعد از چند بیت آواز خواندن، خطاب به ما گفت: بابا شما چرا حرف نمیزنید. چرا صدا نمی‌کنید. شما کی هستید. بعد خودش را معرفی کرد. گفت «من شهرام، بچه تهرانم». یک دفعه احساس شادمانی کردیم. انگار نور امید در دلمان تابید. ما را از این غم بیرون آورد. شهرام گفت: کردها مرا گرفتند و به عراقی‌ها فروختند. سرنوشت ما چنین است. ناراحت نباشید. به ما گفت بخندید، حرف بزنید تا روحیه بگیرید. گفتم تا حرف زدیم درهای زندان را باز می‌کنند و ما را آزاد می‌کنند، میگن بفرمایید خونه هاتون. بعد از صحبت شهرام، ما ۵ نفر شروع به حرف زدن با هم کردیم. گفتیم با ما چیکار میکنن، چه سرنوشتی برای ما رقم می‌زنند. صحبت کردن آرامش خاطری برای ماها بود. تقریباً مقداری احساس سبکی می‌کردیم.

شب اول اسارت، علیرغم اینکه سه شب قبل در حال عملیات بودیم. سه شب نخوابیده بودیم، ساعتی را خواب رفتیم بقیه را بیدار بودیم. از شدت درد زخم‌ها و زجر اسارت خواب به چشمان نمی‌رفت. آن شب مصیبت بار به صبح رسید. صبح دومین روز اسارت با همه بدبختی‌هایش آغاز شد.

دومین روز اسارت را با چه اتفاقاتی گذرانید؟

سربازان ساعت ۸ صبح در اتاقی را که در آن محبوس بودیم باز کردند. صبحانه چای شیرین سردی با نان را با بی احترامی جلوی ما انداختند.

بعد از چند روز دوری از غذا آنها را با ولع خاصی خوردیم. پس از خوردن غذا ما را از اتاق بیرون بردند. اولین کار آنها بردن ما به دستشویی بود. سپس ما را به محوطه زندان بردند. در محوطه اعلام کردند می‌خواهیم از شما اسیران برای تشکیل پرونده عکس بگیریم. شهرام به گروه پنج نفره ما اضافه شد. گفتند باید عکس بگیرید. یک عکس تکی از ما گرفتند. عکس با همان لباس پاره بسیجی خون‌آلود از ما گرفتند. عکس با همین شکل، ریخت و قیافه. عکس با بدن پانسمن شده بود. ما با همان لباس بسیجی و باقرپور با لباس دشداشه عکس گرفت. از آن لحظه به بعد شهرام به جمع ما پیوست. ما ۶ نفر شدیم. وجود شهرام برای ما نعمت بود.

شهرام برای ما صحبت کرد از چگونگی اسارتش گفت. ما برای شهرام گفتیم چطور اسیر شدیم. شهرام گفت، با قاطر برای نیروها غذا می‌آورم، که کردهای عراقی مرا بین راه اسیر کردند و به عراقی‌ها فروختند. سن شهرام از ما بیشتر بود. شهرام خیلی به من کمک می‌کرد. من مدیون شهرام و آقای کوثری هستم. این دو نفر مرا در جابجایی، دستشویی و کارهای شخصی کمک می‌کردند. من نمی‌توانستم از جایم حرکت کنم، نمی‌توانستم دستشویی بروم و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم. شهرام در حوزه پرستاری، باند و پانسمن هم حرفه‌ای بود. بعد از اینکه از ما عکس گرفتند ما را به اتاق بردند.

حدود ساعت ۱۱ صبح به ما اعلام کردند آماده شوید، شما را به زندان دیگری منتقل می‌کنیم. قبل از ظهر ماشین ایفا ۹۱۱ در محوطه زندان پارک کرد. همان ساعت ما را از اتاق خارج کردند و گفتند بروید سوار ماشین شوید.

آنهایی که می‌توانستند سوار ماشین شدند. من که نمی‌توانستم جا ماندم.

عراقی‌ها آن چند نفر را با عصبانیت صدا زد اینرا سوار کنید. فوراً پیاده شدند، سربازان چند ضربه کابل به آنها زد. مرا گرفتند در عقب ۹۱۱ نشانده. آن ۵ نفر روی صندلی نشستند، من چون نمی‌توانستم بنشینم در کف ماشین دراز کشیده بودم. دستها و چشم‌هایمان را بستند. چهار نفر افسر و سرباز مسلح عراقی جلوی در و دو نفر دیگر داخل ماشین ایفا محافظ ما بودند. ماشین از زندان خارج و راه جاده را در پیش گرفت. گاهی ما از زیر چشم بند بیرون را نگاه می‌کردیم. نگهبانان عراقی‌ها شروع به سیگار کشیدن کردند. شهرام آدم با روحیه و پریوری بود. در برقراری ارتباط با طرف مقابل حرفه‌ای بود. با عراقی‌ها باب صحبت را باز کرد. شهرام به سرباز عراقی اشاره کرد، یک نخ سیگار بده بکشیم. دست‌های شهرام بسته بود. سرباز عراقی‌ها سیگاری روشن کرد و بین لب‌های شهرام گذاشت. ماشین جلو می‌رفت تا به یک شهری رسیدیم. نمی‌دانم اسم آن شهر چه بود. بعداً از طریق اسرا که با هم صحبت کردیم متوجه شدم اسم آن شهر، کرکوک بود. وارد شهر و پس از آن وارد یکی از پادگانهای ارتش عراق شدیم. در دژبانی ورودی پادگان چند نفر سرباز به دو ستون روبروی هم ایستاده بودند. در اصطلاح اسرا به آن تونل مرگ می‌گفتند.

از اولین تجربه تونل مرگ صحبت کنید. تونل مرگ چه بود، چه اتفاقی افتاد؟

البته آن روز من اسم تونل مرگ را نمی‌دانستم و بعد از گذشت زمان و چند تجربه دیگر این اسم تونل مرگ در ذهنم حک شد. بعد از توقف ماشین، دستها و چشم‌هایمان را باز کردند. اعلام کردند سریع پیاده شوید. افراد سالم از خودرو پیاده شدند، از تونل مرگ عبور کردند. در تونل مرگ، سربازان عراقی در دو طرف به ستون ایستاده بودند. معمولاً در گام‌های اول اسیران ایرانی که وارد پادگان یا زندان جدیدی می‌شدند، با کابل و کتک از آنها پذیرایی می‌کردند. در هنگام عبور آن ۵ نفر از تونل مرگ آنها را با

کابل و باتوم زدند. بعد از اینکه کتک را خوردند، افسر عراقی آنها را صدا زد اشاره کرد برگردید، و اشاره کرد آن اسیر دیگر را از ماشین پیاده کنید بیاورید. دوباره برگشتند، مرا از ماشین پیاده کردند. مجدداً از تونل های مرگ عبور کردند. برای بار دوم همه ما را مفصل کتک زدند. اینها اگر همان دفعه اول مرا با خودشان می بردند مجبور نبودند یک بار دیگر کابل بخورند.

بعد از تونل مرگ شما را کجا بردند؟

ما را از محوطه عبور داده به اتاقی بردند. در آن اتاق تشک و متکایی بود. مرا روی تشک دراز کردند. ۶ نفر در یک اتاق بودیم. یک بسته شیر با یک عدد کیک آوردند گفتند بخورید. ما شش نفر: من، محمد باقرپور، عبدالله بهزادیان، خدامراد شجاعی، عبدالقادر کوشری و شهرام بچه تهران با هم بودیم.

افسر لباس پلنگی وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. نگاهی به ما کرد، با زبان فارسی گفت یاالله تعریف کنید: ایران چه خبر، بچه کجایی؟

اول از اینکه اینقدر فارسی روان صحبت می کرد، گفتیم احتمالاً مادرش کُرد بوده، شاید هم مادرش ایرانی بود که با زبان فارسی روان صحبت می کرد. سپس احتمال می دادیم که این فرد از سازمان منافقین باشه که به این راحتی فارسی صحبت می کند. این صحبت هایی بود که بعد از رفتن او بین ما شش نفر اسیر رد و بدل شد. آن افسر حرف های مزخرفی بار ما کرد. خیلی دشنام داد، حرف زشت میزد. سوالات مختلفی پرسید. در نهایت گفت شما جمعیت ۳۵ میلیونی ایران با عراق ۱۵ میلیونی چند سال در حال جنگ هستید، اما به جایی نرسیدید. زیاد حرف میزد. ما اسراء و ایرانی ها را تحقیر می کرد. از نظر روانی ما را اذیت می کرد. ما اسیر آنها بودیم نمی توانستیم جواب او را بدهیم. در دلم می گفتم که ما

اسیر شما هستیم، هیچ قدرتی نداریم، حتی نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. هر طوری دوست دارید صحبت کنید. حرف ما همان حرفی بود که در صحنه نبرد، در میدان جنگ به شما گفتیم. صحبت زیاد می‌کرد ما را مسخره کرد، بعد در را بست و رفت. ما نمی‌توانیم بگوییم که شما خودتان تنها نیستید. من جواب برای او داشتم ولی نمی‌توانستم بگویم، کشور عراق تنها نیست ۳۶ کشور دنیا، ابر قدرت‌ها او را کمک می‌کنند. من فقط چشمانم باز بود، او را نگاه می‌کردم.

آن روز تا شب در کرکوک بودیم. شب مقدار کمی غذا آوردند، خوردیم. یک لنگه شلوارم را موقع پانسما از بالای زانو بریده بودند، شب با کمک دوستان لنگه دیگر شلوار را از بالای زانو با دست بریدیم، شلوار را به شلوارک تبدیل کردیم. نیمه‌های شب در خواب بودیم، صدای داد و فریاد از محوطه پادگان به گوشمان رسید.

آیا صدای داد و فریاد اسرا بود؟ چگونه متوجه شدی؟

بلند شدیم بیرون را نگاه کردیم، تعداد دیگری اسیر را در حالی که کتک می‌زدند وارد پادگان کردند. سپس آنها را وارد اتاق‌ها کردند. از آنها سوال کردیم کی هستید، کجا اسیر شدید؟ اسراء تعداد ۵ نفر از لشکر ۲۵ کربلا بودند. آقای رمضانعلی پشت شانه هاش تعداد زیادی ترکش خورده بود. به شدت مجروح بود. دومی به نام بیت‌الله در عملیات یک دستش قطع و یکی از چشم هایش را از دست داده بود. یکی دیگر به نام سید عزیز به شدت موجی شده بود، اصلاً متوجه نمی‌شد چه خبر است احوالش درست نبود. آنها را در یکی از اتاق‌ها جای دادند.

نزدیک صبح دوباره داد و فریاد بلند شد. گروهی دیگر از اسراء را آوردند. اینها همه بچه تهران بودند. انسان‌های بسیار شریفی بودند. آقای محمد

باقریپور در دوران اسارت بیشتر با آنها بود.

اول صبح ما را برای دستشویی از اتاق‌ها خارج کردند. سپس همه را در کنار هم در محوطه جمع کردند. تعداد ما به ۱۴ نفر رسیده بود. ماشین‌هایی شبیه به آمبولانس وارد محوطه شد. با دیدن ماشین‌ها متوجه شدیم که باید به مکان دیگری منتقل شویم. در عقب ماشینها صندلی‌هایی وجود داشت که ظرفیت پانزده نفر را داشتند. چشم‌ها و دست‌های ما را بستند، ما را سوار ماشین کردند. ماشین‌ها به سمت خارج از پادگان حرکت کردند. نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند. ما ۱۴ نفر ساکت بودیم، هیچ حرفی با هم نمی‌زدیم. محافظان همراه ما با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. چشم‌های ما بسته بود، فقط صدای آنها را می‌شنیدیم. چیزی از گفتگوی آنها متوجه نمی‌شدیم. ماشین می‌رفتند و ما لحظه به لحظه نگران‌تر بودیم از آینده‌ای که نمی‌دانیم برایمان چه اتفاقی خواهد افتاد.



فصل پنجم: استخبارات بغداد

پس از خروج از پادگان کرکوک به زندان جدیدی آمدید، با ورود به این زندان چه اتفاقی برایتان افتاد؟

ماشین‌ها از کرکوک حرکت کرده و همچنان پیش می‌رفت. نمی‌دانم چند ساعت در راه بودیم. آنقدر درد داشتیم که ساعت‌ها را فراموش کرده بودم. ساعت‌ها و دقیقه‌ها برایم نامفهوم بودند. حرکت زمان را احساس نمی‌کردم. چشمم که بسته بود، همه دنیای اطراف برایم مبهم و گیج‌کننده بود. از تکانه‌های شدید ماشین، احساس می‌کردم که جاده‌های پر پیچ و خم هستند. فکر می‌کردم طولانی‌ترین مسیر عمرم را می‌روم. سرانجام پس از چند ساعت حرکت، ماشین‌ها متوقف شدند. پس از مکالمات افراد بیرون از ماشین و افراد داخل ماشین که ما فقط صدای آنها را می‌شنیدیم ولی چیزی متوجه نمی‌شدیم، ماشین‌ها پس از حرکت کوتاهی مجدداً متوقف شدند. سربازان محافظ دستها و چشمانمان را باز کردند. دستور دادند از ماشین‌ها پیاده شوید. از درون ماشین بیرون را نگاه کردم، ماشین جلوی در ساختمانی توقف کرده بود. اسرای سالم سراسیمه از ماشین‌ها به پایین پریدند در ماشین کاملاً باز بود و محوطه بیرونی ماشین را می‌دیدم. نگاه کردم، چهار نفر با لباس نظامی و چهار نفر دیگر با لباس دزدان عربی در دو طرف ورودی جلویی ساختمان ایستاده بودند.

آیا برای بار دوم وارد تونل مرگ می‌شدید؟

با دیدن آنها می‌دانستیم تا دقایق دیگر باید ضربات کابل بر پیکر نحیف مان فرود آید. اسرای سالم که از ماشین‌ها به پایین پریده بودند، راه افتادند از میان ۸ نفری که به عنوان تونل وحشت ایستاده بود رد شدند. از میان تونل کابل‌ها بر سر و صورت آنها فرود می‌آمد، به شدت آنها را کتک زدند. بعد از عبور از تونل افسر عراقی دوباره آنها را با داد و فریاد صدا

زد، اشاره کرد که برگردید مجروحین را بیاورید. آنان طبق معمول برگشتند، زیر بغل ما دو نفر مجروح را گرفتند و از ماشین پیاده کردند. دوباره همه با هم وارد تونل وحشت شدیم. یک بار دیگر مجدداً ضربات کابل بر سر و صورت از تونل وحشت عبور کردیم.

در زمان ورود ما را به اتاقی نسبتاً بزرگی بردند. اتاقی که بغیر از یک در آهنی و پنجره ای کوچک در بالادست چیز دیگری نداشت. پوشش کف این اتاق کاشی بود، نه از پتو نه از زیرانداز و از هیچ چیز دیگری خبری نبود. ما چهارده نفر را به داخل این اتفاق انداختند و آنجا را ترک کردند. دیگه کسی سراغمان نیامد.

عراقی ها برای مداوای مجروحین چه اقدامی کردند؟

کسی از زخم ها، از دردها، از مشکلاتمان نپرسید. درد زخم ها امان همه را بریده بود. فریاد رسی به غیر از خدا وجود نداشت. همه از درد شیون می کردند داد و فریاد بلند شده بود. بیت الله از همه بیشتر درد می کشید. زخم عمیقی در یک چشمش بود: چشمش را از دست داده بود و یک دستش قطع شده بود. بسیار اذیت می شد. از شدت درد خود را به در آسایشگاه رساند، فریاد میزد کسی در را باز نمی کرد. با لگد محکم به در زد، گفت بیاید مرا به درمانگاه ببرید، زخمم را درمان کنید. بعد از چند دقیقه، افسر عراقی در اتاق را باز کرد، فقط مقداری فحش و ناسزا و بد حرفی بارمان کرد و رفت. اصلاً کاری به مجروحیت و شدت و میزان آن نداشتند. وضعیت اسفناک بیت الله را که دیدم، دردهای خودم را فراموش کردم.

هوا رو به گرمی بود. در اتاق فقط یک سطل آب بود، از شدت تشنگی و فشار جراحات سطل آب را خوردیم. بعد از اتمام سطل آب دیگه برایمان آب نیاوردند. همه از شدت تشنگی و مجروحان از تشنگی و درد کلافه

شده بودند.

آنروز بعد از ظهر بود که به این پادگان رسیده بودیم، حالا شب شده بود. کاری به شکستگی دست و پا و یا هیچ چیز دیگری نداشتند. ساعتی از ابتدای شب گذشت نیاز به قضای حاجت پیدا کردیم. در اتاقی که ما در آن بودیم، دستشویی نبود. از سرباز و نگهبان درخواست کردیم اجازه دهد برای دستشویی بیرون از اتاق برویم. سرباز با توپ و تشر، اشاره کرد به سطل آبی که در آن آب خورده بودیم. از صحبت‌ها و اشاراتش معلوم بود که میگفت «از همان سطلی که آب خوردید می‌توانید برای دستشویی استفاده کنید». با شنیدن این حرف موهای بدنم سیخ شد، مگر می‌شود از یک سطل هم برای آب خوردن و هم دستشویی استفاده کرد. اول فکر می‌کردیم شاید اینها می‌خواهند ما را تحقیر کنند و یا می‌خواهند ما را مسخره کنند. ولی با گذشت زمان به نتیجه رسیدیم، خیر جدی می‌گویند. با هم صحبت کردیم چکار کنیم، آیا از همین سطل استفاده کنیم. راهی نداشتیم، باید از این سطل به عنوان دستشویی استفاده می‌کردیم. بالاخره از همان سطل برای دستشویی استفاده کردیم.

شب برای شام غذای آب گوشت سرد با نان آوردند. البته اسم آن آبگوشت بود، آب خالی، از گوشت خبری نبود. آنرا خوردیم. روز و شب اولی به غیر از کتکی که در لحظه ورودمان به این زندان، به ما زدند دیگه کسی کاری به ما نداشت. کسی متحمل ما نمی‌شد انگار اصلا برایشان وجود نداشتیم. بود و نبود ما برایشان تاثیر نداشت.

چه اتفاقاتی در این زندان جدید برایتان پیش آمد؟

اولین شب را با همه درد و سختی هایش به صبح رساندیم. ساعت حدود شش صبح بیدارباش زدند، سرباز عراقی وارد اتاق شد مقداری غر و لند

کرد و حرفهایی زد که من اصلاً نفهمیدم چه گفت و سپس رفت. نیم ساعتی بعد در اتاق را باز کرد و اجازه دستشویی در محوطه داد. از اتاق بیرون رفتیم، با نوبت و صف با کمک دو نفر از اسرا دستشویی رفتیم. پس از دستشویی مجدداً ما را به اتاق برگرداندند. وارد اتاق شدیم، سرباز در را بست و رفت. نیم ساعت بعد سه نفر سرباز وارد اتاق شدند، برای ما صبحانه آورده بودند. صبحانه طبق معمول برای هر نفر یک عدد نون ساندویچی که باگت گفته می‌شد با مقداری حلوا دادند. ساعت حدود نه صبح بود. البته ما ساعت نداشتیم و به کلی وقت از دستمان رفته بود. ساعت‌ها را حدس می‌زدیم. سرباز در را باز کرد و اشاره کرد از اتاق خارج شوید و به محوطه بروید. از اتاق به محوطه رفتیم. به غیر از ما ۱۴ نفر هیچ اسیر ایرانی دیگری تا حالا آنجا ندیده بودیم.

در وسط این زندان یک زمین خاکی بزرگی بود، در وسط این زمین باغچه چمن سرسبزی وجود داشت. افسر عراقی در کنار چمن روی صندلی نشسته بود. ما اسراء در زمین خاکی حیران و سرگردان ایستاده بودیم. هر لحظه منتظر اتفاقی جدید و آماده هر سرنوشتی بودیم.

مترجم کنار افسر عراقی، اسراء را صدا زد برای بازجویی بیایید.

گفتید بازجویی، لطفاً از دومین بازجویی در اسارت برایمان صحبت کنید.

همه آماده بازجویی شدند. البته همه لحظات آماده هر گونه پیش آمدی بودیم. آنهایی که وضعیت جسمی سالم تری داشتند یکی پس از دیگری به نوبت برای بازجویی رفتند. من با توجه به مجروحیتم همیشه آخرین نفر بودم. معمولاً دو تا سرباز عراقی یا دو تا از بچه‌های اسیر کمک می‌کردند، مرا به اتاق بازجویی می‌بردند. در این وقت با اشاره افسر عراقی، دو نفر از اسیران زیر دو بغل مرا گرفتند به داخل اتاق بازجویی

بردند. در اتاق بازجویی مرا بر روی زمین گذاشتند. اتاق بازجویی را از نظر گذراندم. اتاق نسبتاً بزرگی، میز و صندلی مخصوص سربازجو، یک نفر افسر مترجم احتمالاً سازمان منافقین، چند سرباز کابل به دست در کنار او ایستاده بودند. سخت تر از آنها، پارچ شربتی که روی میز خودنمایی می‌کرد. این پارچ شربت بیشتر از همه شکنجه‌ها ما را اذیت می‌کرد. دلم له له یک لیوان شربت خنک را میزد. احتمالاً برای شکنجه روحی آنرا گذاشته بودند. در اتاق چشمم به افسر ارشد عراقی با هیكلی درشت، سیبل کلفت، چشمان از حدقه در رفته و با قیافه وحشتناک که روی صندلی نشسته بود افتاد. این افسر می‌خواست مرا بازجویی کند. افسر را داشتم نگاه می‌کردم پیش خودم می‌گفتم خدایا در این بازجویی کلمه ای بی ربط نگویم که مثل بازجویی قبلی کتک بخورم. گرچه به کتک خوردن عادت کرده بودیم. مترجم در یک طرف افسر و چند نفر سرباز کابل به دست در سمت دیگر کنارش ایستاده بودند.

افسر بازجویی را شروع کرد. اولین سوالی که از من پرسید، خودت را معرفی کن

اسمک؟

گفتم: هومان، جمشید، قباد

اهل کجایی؟

گفتم: کهگیلویه و بویراحمد، البته تلفظ کلمه کهگیلویه و بویراحمد برای آنها بسیار سخت بود. بعداً فقط گفتم یاسوج یا فارس خیلی راحت متوجه می‌شدند.

کدام تیپ، لشکر و کدام گردان بودید؟

مثل بازجویی قبلی همان سوالات را پرسید.

گفتم: تیپ ۴۸ فتح، گردان یا زهرا(س)

گفت: نقشه عملیات را رسم کن.

گفتم: من بسیجی ام، چیزی ندارم که بگویم. فرمانده نبودم، از این چیزها سر در نمی آورم. نمی دانم نقشه چه بوده، بسیجی بودیم شب وارد عملیات شدیم و به آن تپه حمله کردیم، فردای آن شب اسیر شدم و امروز هم اینجا هستم.

با همین چند سوال مختصر دست از سر من برداشتند. از اینکه در این بازجویی مرا کتک زدند بسیار خوشحال بودیم.

بازجویی تمام شد، زیاد تاکید نکردند. آنها فقط طبق رویه خودشان بازجویی می کردند. مگر اینکه کسی کلمه ای بگوید که بهانه به دست آنها بدهد. بعد از بازجویی از اتاق خارج شدیم ما را به محوطه آوردند.

بعد از بازجویی چی شد؟

در محوطه زندان بودیم که ماشین آپاش شیه به ماشین آتش نشانی و شهرداری خودمان وارد محوطه شد. همانجا در کنار ساختمان نزدیک ایوان جلوی آسایشگاه ایستاد.

گفتند: استحمام

جلوی اتاق بازجویی زندان، ایوانی بود. ما را به روی ایوان بردند. یک شلنگ بزرگ آپاش روی ماشین نصب کرده بودند. با همان لباسی که بر تن داشتیم باید حمام می کردیم. بدون لباس و در محوطه باز با فشار

شلنگ آب و چند عدد پودر رختشویی. با شلنگ آبپاش، آب را با آخرین فشار روی ما باز کردند، ما را شستشو دادند. چرک و خون مربوط به چند روز گذشته با فشار آب شستشو داده شد. تعدادی پودر لباسشویی دادند. سرو صورت و بدن را با کف پودر و آب شستشو دادیم. آنها کاری به مجروحیت و زخم‌های ما نداشتند. ما مجبور بودیم با همین وضعیت خودمان را بشوییم. فشار آب شلنگ با سرعت به زخم‌های ما برخورد می‌کرد، بسیار اذیت می‌شدیم. زخم‌های ما تازه بود، آب با فشار که روی زخم می‌خورد واقعاً درد می‌کشیدیم. ولی از اینکه شستشو می‌شدیم راضی بودیم. بعد از حمام، لباس‌های تنمان را برای خشک شدن در آفتاب پهن کردیم. تنها با شورت به داخل اتاق‌ها رفتیم.

ما چهارده نفر اسیر ۵ نفر کهگیلویه و بویراحمدی، ۵ نفر لشکر ۲۵ کربلا مازندرانی، و ۴ نفر از تهران با هم بودیم. ساختمان زندانی که ما در آن بودیم دور تا دور آن ساختمان‌های دیگری شبیه به همین ساختمانی که ما در یکی از اتاق‌های آن بودیم احاطه کرده بود. اگر در آن ساختمانها زندانی وجود داشت من چهار پنج روز اول متوجه نشدم. فقط از دور تعداد کمی افراد دیدم، یکی از آنان لباسی شبیه به لباس خلبانی داشت، ولی از نزدیک با آنها برخورد نداشتم. بعد از چهار پنج روز اول که مقداری با جو زندان آشنا شدیم، زمان دستشویی رفتن چند مرتبه اسیر ایرانی دیدم. در صورتی که سرباز عراقی نزدیک ما نبود، به همدیگر سلام می‌کردیم و رد می‌شدیم. سربازان بطور کلی مانع می‌شدند با هم صحبت کنیم. حتی ما چند نفر که در یک اتاق با هم بودیم نمی‌گذاشتند با هم صحبت کنیم. اگر در حین صحبت کردن، سرباز متوجه می‌شد، داد میکشید: «اسکت قشمار»، ساکت شو مسخره. اگر نگاه می‌کردند که ما داریم به آنها نگاه می‌کنیم ما را کتک می‌زدند. حتی نگاه کردن به سرباز عراقی جرم بود.

این کلمات را به فارسی یاد گرفته بودند: جمع شوید، صحبت نکنید، متفرق شوید. اگر ناخواسته چشممون به سمت آنها هم می‌رفت آنان را نگاه می‌کردیم، برمیگشتند ما را کتک می‌زدند. اگر دو نفر اسیر با هم صحبت می‌کردند، می‌گفتند صحبت نکنید. اگر دو نفر در کنار هم می‌نشستند، فوراً می‌گفتند متفرق شوید. شرایط، بسیار شرایط بدی بود. چند روزی را که در این زندان بودیم، خیلی اذیت شدیم. هنوز اسم این زندان و اسم این شهر را نمی‌دانستیم. کسی اسم این زندان را برای ما نگفته بود. با آن تعداد کم ایرای موجود در این زندان ارتباط کلامی نداشتیم، عراقی‌ها هم که برای ما حرفی نمی‌زدند.

از آزار و اذیتی که در این زندان می‌شدید برایمان بگو که عراقی‌ها چه رفتاری با شما داشتند؟

در هر روز داخل باش و بیرون باش داشتیم. هر بار که بیرون باش می‌دادند حداقل دو نفر سرباز جلوی در خروجی می‌ایستاد هر اسیری که از در خارج می‌شد چند ضربه کابل یا باتوم به او می‌زد. بعد از بیرون باش یک هواخوری مختصری، اعلام داخل باش می‌دادن، باز هم دو نفر سرباز جلوی در ورودی می‌ایستاد، هرکسی که داخل اتاق می‌شد چند ضربه کابل به او می‌زد. این کار هر روز نگهبانان و سربازان عراقی بود. متأسفانه از این کار خسته که نمی‌شدن، هیچ، بلکه یک تفریح و سرگرمی برای آنها بود. انگار جرم برنامه روزانه آنها بود.

هر روز در سه نوبت، اجازه دستشویی داشتیم، صبح، ظهر و عصر. مواقع دستشویی هم بعضی اوقات کتک می‌زدند.

آیا این چند روزی که در این زندان بودید زخم و جراحت مجروحین را مداوا کردند؟

روزها از پی هم می‌گذشت. ما هر روز التماس می‌کردیم که زخم هایمان را مداوا کنید. ما را به بهداری و یا بیمارستان ببرید، ولی هیچگاه به این درخواست ما توجه نکردند. از پانسما و دارو و درمان خبری نبود. اکثر این چهارده نفر زخم‌های عمیق و سطحی داشتند. شکستگی استخوان در بدن داشتند. تیر و ترکش خورده بودند. برای جلوگیری از عفونی شدن زخم باید آنرا پانسما کرد. باید دارو خورد. هیچکدام از اینها وجود نداشت زخم‌ها روز به روز بدتر و بدتر می‌شدند. عفونت‌های کوچک و کم هر روز بیشتر می‌شدند. بعضی مجروحین، زخم هایشان عفونت و چرکی شده بود. همه به شدت اذیت می‌شدند. مجروحانی که زخم عمیق داشتند، نمی‌شد پیش آنها نشست. زخم‌ها چرکی و بد بو شده بود. من خدا را سپاس می‌گفتم که زخمم خیلی عمیق نبود اگرچه پایم شکسته ولی زخمم سطحی، چرکی نشده بود.

پانسما زخم هایمان همان پانسما اولی بود، که روز اول اسارت در شهر سلیمانیه انجام داده بودند. هنوز بانداژ آنرا عوض نکرده بودند. من مجبور بودم هر روز همان باند را از روی زخم باز کنم، آن باند را شستشو دهم، دوباره همان باند را روی زخم ببندم. البته همه اسرا همین کار را می‌کردند. نه از دارو و درمان نه از پزشک و بیمارستان، از هیچ چیز دیگری خبری نبود. زخم‌ها را با آب معمولی می‌شستیم. محمد باقرپور در شهر سلیمانیه که برای پانسما رفته بود، لباس بسیجی او را تعویض کردند و یک دشداشه عربی به او دادند. برای پانسما و بستن زخم‌ها از دشداشه آقای باقرپور استفاده می‌کردیم. آقای باقرپور تنها فردی بود که لباس دشداشه به تن داشت. هر بار قسمتی از دشداشه باقرپور را پاره می‌کردیم بجای باند روی زخم‌ها می‌بستیم. همه اسرای زخمی از آن دشداشه استفاده کردند. متأسفانه زخم دست باقرپور عمیق بود. زخم آقای باقر به شدت عفونت کرده بود که

دیگر قابل تحمل نبود. هر چه برای پانسما و دارو و دکتر التماس می کردیم هیچ کس رسیدگی نمی کرد. فریاد می زدیم ما را کمک کنید، آنها می آمدند فقط می گفتند حرف نزنید، بروید گم شوید. زخم های چرکین شده امان بچه ها بریده بود. بچه ها درد و رنج زیادی را تحمل می کردند. انسانیت در وجو مسئولین و نگهبانان و افسران و سربازان این زندان نبود.

حدود بیست روز در این زندان بودیم. بارها ما را برای بازجویی بردند. ولی ما اطلاعات خاصی نداشتیم که به آنها بدهیم. اما ول کن نبودند. در این چند روز که ما در این زندان بودیم، اسیر جدیدی نیاموردند. عراقی ها فرصت داشتند هر طوری دوست دارند با ما ۱۴ نفر به شدت برخورد کنند. کتک می زدند، بدرفتاری می کردند. البته نگهبانی که کتک نمیزد در آنجا هم بود، ولی تعداد آدم های خشن و خبیث در آنجا بسیار زیادتر بود. در این مدت با این زخم ها و عفونت ها به شدت اذیت شدیم. علی رغم این که حرفی برای گفتن نداشتیم و هیچ اطلاعاتی هم نداشتیم، مدت زیادی ما را در آن زندان برای بازجویی نگه داشتند.

در مدت ۲۰ روز که در این زندان بودی فهمیدید در کجا زندانی هستی و اسم این اسارت گاه چه بود؟

حدود ۲۰ روز در این زندان بودیم، ولی اسم آنرا کسی به ما نگفت. اصلاً نمی دانستیم کجا هستیم. بعد که از این زندان به زندان الرشید رفتیم و وضعیت این زندان را برای اسرای قدیمی نقل کردیم، آنها گفتند که شما در زندان استخبارات بغداد بودید. اسرای قدیمی به ما گفتند که این زندان مربوط به استخبارات عراق است. همه اسراء بدون درنگ پس از اسارت وارد استخبارات میشود. در استخبارات بغداد، اسیران ایرانی در هر رده و یگانی جهت تخلیه اطلاعاتی تحت شدیدترین بازجویی های

حرفه ای و شکنجه ها قرار می گیرند. اسرای قدیمی و با تجربه آنجا به ما گفتند؛ شاید یکی از مخوف ترین بازداشتگاه های عراق همین استخبارات عراق است. از افراد زیده با هیکل درشت و وحشتناک استفاده می کنند. هیچکدام، از اسرا برایشان فرق نمی کند. برایشان مهم نیست که فرداسیر، چه کسی است. همه بدون استثناء بازجویی فنی می شوند.

ما را در این زندان بدون هیچ گونه امکاناتی نگهداری می کردند. ۲۰ روز زندانی در این زندان بر ایمان برابر با یک عمر، سخت و طاقت فرسا بود.

فصل ششم: زندان الرشید



از چگونگی ورودتان به این زندان جدید بگویید.

از روزی که در ژاژیله به اسارت دشمن در آمده بودم ۲۴ روز میگذشت. روز بیست و چهارم اسارت، بعد از ۲۰ روز زندان در استخبارات اعلام کردند به جای دیگری منتقل می شوید. در این چند روز آخر که در این زندان بودیم، شرایط یکنواختی داشتیم. صبح بیدار باش بود، پس از آن صبحانه و بیرون باش و سپس داخل باش و طبق معمول موقع ورود و خروج کتک با کابل که به آن عادت کرده بودیم و برایمان دیگر تازگی نداشت. این اواخر عراقی‌ها رغبت چندانی به کتک زدن نشان نمی دادند. بیستمین روز حضورمان در این زندان بود، که عراقی‌ها دستور بیرون باش برای انتقال به جای دیگری دادند. از اتاق‌ها وارد محوطه شدیم. مینی بوس وارد محوطه زندان شد. اعلام کردند چشم‌ها و دست‌های ما را مثل دفعات قبل بستند، سوار مینی بوس شدیم. پنج نفر سرباز مسلح به عنوان محافظ وارد مینی بوس شدند. از زندان استخبارات خارج شدیم و به سمت مکان دیگری راه افتادیم. مدت زمان کوتاهی شاید کمتر از یک ساعت در راه بودیم، البته ساعت نداشتیم، فقط تخمین میزدیم که کمی کمتر از یک ساعت بود تا به زندان دیگری رسیدیم. به کجا می رفتیم اینرا نمی دانستیم. چشم ما بسته بود و جایی را نمی دیدیم. سربازان محافظ با ما حرف نمی زدند، اگر احیاناً ما اسراء با هم حرفی میزدیم فوراً تشر می رفتند که ساکت باشید. دیگه با کلمه «أسکت» ساکت باش انس گرفته بودیم.

بعد از حدود یکساعت که در ماشین بین راه در حال حرکت بودیم، ماشین‌ها زندان توقف کردند. دست‌ها و چشم‌های ما را باز کردند در نگاه اول دیدیم در جلوی در زندان ماشین‌ها ایستاده اند. از در بزرگ و نگهبان‌ها زود متوجه می شدیم که این هم یک زندان دیگری است. زندان با دری بزرگ، میله‌های آهنی به شکل به اضافه در جلوی چشم خود دیدیم.

یازده نفر نظامی در دو ستون جلوی در زندان کابل به دست منتظر ما ایستاده بودند. با خود گفتم خدایا اینجا دیگر کجاست. روز از نوروزی از نو. با نهیب نگهبان از ماشین پیاده شدیم. بچه‌ها کمک کردند من از ماشین پیاده شدم. از تونل وحشت زیر ضربات کابل و لگد سربازان خارج شدیم. ما را به محوطه سیمانی زندان بردند. محوطه‌های با تخمین حدود ۷۰ متر مساحت داشت. اطراف این محوطه را ساختمانهایی با پنجره‌های کوچک فراگرفته بود.

بعد از اینکه وارد این زندان شدید، اسرای دیگری دیدی؟

بعد از کتک خوردن در تونل وحشت، وارد محوطه زندان شدیم. در محوطه، با اشاره نگهبان همراهان به ستون دو جلوی ساختمانی ایستادیم. با ورودمان به این زندان، دو نفر اسیر عرب زبان را برای مترجمی صدا زدند. یکی از آنها به زبان فارسی شروع به صحبت کرد. گفت اینجا قانون دارد، نظم دارد، کسی حق اعتراض ندارد، شما باید تابع قانون باشید، آب و غذا و دستشویی وجود دارد. تاکید او بیشتر بر روی نظم و انضباط و رعایت قانون بود. ما هم گفتیم چشم. ما خیلی امیدوار به زنده بودن نبودیم، اصلا آینده برایمان صددرصد مبهم بود. نمی دانستیم تا کی زنده هستیم. ولی می دانستیم که باید تابع نظم و قانون باشیم. البته بعد از اسکان در زندان و آشنایی با اسراء اردوگاه، متوجه شدیم که آن اسیری که در لحظه ورود به عنوان مترجم صحبت‌های افسر عراقی را برایمان ترجمه می کرد، حبیب نام داشت. حبیب سرباز ارتش، بچه اهواز قبلا به اسارت درآمده بود. بعد از تذکرات حبیب و افسر عراقی، ما را به داخل ساختمان هدایت کردند. وارد ساختمان شدیم. تعداد زیادی اسیر در ساختمان دیدیم.

در آنجا ساختمانی وجود داشت. قبلا ۹۰ اسیر در آن ساختمان زندانی بودند.

آیا در بین اسراء فرد آشنا یا همشهری دیدی؟

در هنگام ورود به ساختمان اسرای قبلی به دیدارمان آمدند. آنچه که خیلی برایم جالب، امیدواری و خوشحال کننده بود، ده نفر اسیر از بچه‌های نورآباد ممسنی در این زندان بودند. ماکه رفتیم اسرا خودشان را معرفی کردند ما هم خودمان را معرفی کردیم. بچه‌های نورآباد ممسنی عضو لشکر ۱۹ فجر قبل از ما به اسارت دشمن درآمده بودند. نورآبادی‌ها با ما روبوسی کردند. با دیدن آنها خیلی خوشحال شدیم. ما را در اتاق‌های سه در چهار و یا دو در سه جای دادند. بچه‌های نورآباد: طاهری، طاهر ایزدی، نعمت شایانی اهل مصیری، کرم ابراهیم جعفری اهل بابامیدان، بسیر کشاورز اهل اشکان نورآباد و رضا انصاری اهل کوپن به سینه او ترکش اصابت کرده بود. اینها در زمان‌های متفاوت در جبهه‌های مختلفی اسیر شده بودند. بچه‌های نورآباد خیلی به ما روحیه دادند. یک نفر چهل ساله متاهل در میان اینها بود، به ما روحیه مضاعفی می‌داد.

در این ساختمان از اسارتگاه که ما را در آن اسکان دادند، قبلاً ۹۰ اسیر در آن ساختمان زندانی بودند. این ساختمان تعداد ۱۰ اتاق به نام «غرفه» داشت. در میان اتاق‌های ساختمان، راهرویی وجود داشت که برای ورود و خروج از آن استفاده می‌شد.

با ورود ما جمعیت اسیران در این زندان به بیشتر از صد نفر رسیده بود. ما ۱۴ نفر را بین اتاق‌ها تقسیم کردند. هر سه نفر را به یک اتاق فرستادند. جمعیت قبلی هر اتاق ۸ نفر بود. اکنون با اضافه شدن این ۳ نفر، تعداد اسرای هر اتاق یازده نفر شده بود. در هر اتاق دوتا پتوی کهنه و مندرس وجود داشت. بقیه کف آن سیمانی بود. من و خدامراد شجاعی و محمد باقر پور به یکی از این اتاق‌ها که قبلاً ۸ نفر در آن ساکن بودند رفتیم. بقیه هم به همین شکل تقسیم شدند. در داخل ساختمان یک دستشویی وجود داشت که همیشه آب آن را قطع می‌کردند. روزی یک بار آب

دستشویی‌ها را باز می‌کردند. این دستشویی در داخل سلول دارای درب آهنی، جای بسیار کثیف و بدون امکانات بهداشتی بود. همه از این دستشویی در زمان باز شدن آب استفاده می‌کردیم. برنامه این زندان به شکل آمارگیری صبح، ظهر و عصر بود. صبح‌ها بیدار باش پس از آن بیرون باش، ۵ نفر در یک صف آمار می‌گرفتند و عصرها هم آمار و داخل باش بود.

آب دستشویی روزی یکبار باز می‌شد. مصیبت این بود که هر روز چند نفر اسیر جدید می‌آوردند اسرا را با کتک و تنبیه وارد اتاق‌ها می‌کردند. اسرا از لشکر، تیپ و گردان‌های مختلف و از استان‌های مختلف می‌آوردند. به طور میانگین روزانه یک نفر، دو نفر، سه نفر کمتر، بیشتر می‌آوردند. مثلاً یک بار یک گروهان کامل از لشکر ۵ نصر را با تمام امکانات در جزیره مجنون اسیر کرده به این زندان آوردند.

تعداد اسیران هر روز افزایش پیدا می‌کرد. اواخر اردیبهشت ماه هوا گرم شده بود. اکثر اوقات در داخل اتاق‌ها بودیم. محوطه بیرون سیمانی و داغ بود. به غیر از شورت یا شلوارک و زیر پوش رکابی هیچ لباس دیگری نداشتیم. پیراهن و کفش نداشتیم. با پای برهنه به دستشویی می‌رفتیم و با همان وضعیت نماز می‌خواندیم. من یک شلوارک داشتم. قبلاً گفتم شلوارکم همان شلواری بود، که زمانی که زخمی شدم، یک لنگه آنرا برای پانسما زخم پایم بردند. خودم با کمک دوستان لنگه دیگر را بالاتر از زانو بردم به شلوارک تبدیل کردم. اسرا فقط با شورت یا شلوارک در اردوگاه بودند. هیچ لباس و پوشاک دیگری نداشتیم. اوایل بودن در کنار هم با شرت و شلوارک برایمان سخت بود. ولی رفته رفته به این وضعیت عادت کردیم. در بعضی از اتاق‌ها دوتا پتوی پوسیده قدیمی وجود داشت. ساعت ۶ صبح بیدار باش و سپس بیرون باش میدادند. صبحانه را در محوطه بیرون و ناهار را در داخل اتاق آسایشگاه می‌خوردیم. وضعیت غذایی در طول اسارت مشخص بود و تغییری نمی‌کرد. معمولاً صبحانه آش شور یا آب عدسی و نان ساندویچی

سموس، ظهرها هر ۸ نفری یک ظرف غذا سهمیه می‌دادند. سهمیه هر نفر حدود ۸ قاشق برنج بود. البته قاشق وجود نداشت. همه با هم از یک سینی، با دست غذا می‌خوردیم هر کسی سعی می‌کرد کمتر غذا بخورد تا افرادی که ضعیف ترند یک لقمه بیشتر بخورند. در طول روز در راهرو و اتاق‌ها می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. شب‌ها، اول شب شام می‌دادند، سپس می‌گفتند وارد اتاق‌ها شوید، بعد اتاق‌ها را قفل می‌کردند. می‌گفتند بخوابید. از سر شب تا صبح برق‌ها روشن بود. داخل آسایشگاه تلویزیون و هیچ‌گونه وسیله رسانه‌ای و ارتباط جمعی وجود نداشت. همگام ورود به محوطه با سر پایین فقط قدم می‌زدیم. هر روز هر کسی را به هر عنوان و نوعی شکنجه می‌دادند.

یک نفر از افسران نگهبان عراقی این زندان «صبح» نام داشت. اسم صبح را از اسرای دیگر شنیدم. صبح فردی سیلی، بسیار خشن، سیاه چهره و بد اخلاق بود. هنگامی که وارد اردوگاه می‌شد معمولاً با چهار سرباز کابل بدست فریاد می‌زد بشمار سه همه داخل اتاق‌ها. همه با هم از محوطه به درون اتاق‌ها با عجله می‌دویدند. بعضی‌ها زیر دست و پا می‌ماندند. در هنگام ورود همه را زیر کابل و کتک می‌گرفت. هر گاه که این فرد وارد اردوگاه می‌شد همه می‌گفتند سگ آمد، چون اخلاق بسیار بدی داشت. بعضی مواقع برای شکنجه ما را در شدت اوج گرما روی سیمان داغ با بدن لخت می‌خوابانید. خود داغی این سیمان از هر شکنجه‌های عذاب آور تر بود. بالاتر از آن هنگامی که زیرگرما روی سیمان داغ دراز بودیم، سرباز با پای پوتینی روی شکم ما راه می‌رفت.

بعد از یک هفته ای که در این اردوگاه بودیم، از بچه‌های نورآباد سوال کردم چرا این صبح رفتارش بسیار خشن تر از سایر نگهبانان است. آنها با توجه به اطلاعاتی که از اسیران قدیمی تر داشتند، گفتند؛ دو برادر این فرد

در جنگ ایران و عراق کشته شده، همین عامل باعث شده بود که رفتار بسیار زشت و خشنی با ما داشته باشد.

آیا در این زندان زخم‌های اسرا را مداوا کردند و یا شماها را به بیمارستان و درمانگاه بردند؟

بعد از یک هفته ای که در این زندان بودم، در درمانگاه کوچکی که اردوگاه داشت زخم پایم را پانسمان کردند. بنا به تشخیص مسئولین اردوگاه زخم پای من نیاز نبود که به بیمارستان بروم، در همین اردوگاه درمان می‌شدم. دوستان اسیر دیگر مانند محمد باقرپور، بیت‌الله و رمضانعلی که زخم بیشتر و عمیق تری داشتند، اینها را به بیمارستان التمز بغداد بردند. بیمارستان التمز مخصوص اسرا بود. کسانی که مریض می‌شدند و یا مشکل جسمی داشتند جهت مداوا و بستری به این بیمارستان می‌بردند. محمد باقرپور و رمضانعلی حدود یک ماه در بیمارستان بستری بودند. بعد از یک ماه آقای باقرپور از بیمارستان برگشت. دست محمد را پزشکان عراقی در بیمارستان عمل کرده بودند. الحمدلله دستش خوب شده بود. قیافه اش هم از نظر ظاهری مقداری سفید شده بود. مشخص بود که جای خیلی خوبی نسبت به زندان بودند. همه خوشحال بودیم زخم‌هایی که در گذشته عذاب مان میدادند، بهبود پیدا کردند.

کمی بیشتر از یک ماه در این اردوگاه بودیم، و دو ماه از اسارتمان می‌گذشت. در این دو ماه درد اسارت از یک طرف، زخم‌های جسمانی از طرف دیگر روح و جسممان را آزار می‌دادند. خوشحال بودیم بخشی از این درد و آلام التیام پیدا کرده بود.

حدود ۶۰ روز از روزی که پایم مجروح و اسیر شده بودم گذشت. شکستگی پایم بهتر شده بود. ظاهراً استخوانها جوش خورده بودند. یواش یواش

احساس کردم می‌توانم روی پاهایم بایستم. به کمک بچه‌ها از زمین بلند شدم. آهسته آهسته شروع به راه رفتن کردم. به طوری که فشار به شکستگی پایم نیاید. زخم پایم خوب شده بود، ولی هنوز استخوان آن به صورت کامل نبسته بود. بسیار خوشحال بودم که بعد از این همه مدت، یکبار دیگر خودم با پاهایم می‌توانم راه بروم. خوشحال بودم می‌توانم به تنهایی کارهای شخصی خودم را انجام دهم. بدترین شکنجه‌ها در اسارت، مجروحیت و بیماری است. از آن بدتر اینست که فرد نتواند کارهای شخصی و اولیه خود را به تنهایی انجام دهد. از این بابت که متکی به دیگران بودم بسیار زجر می‌کشیدم. خدا را شکر می‌کردم که توانایی راه رفتن و انجام کارهای شخصی ام را پیدا کرده بودم. بعد از التیام زخم پایم، روزگار اسارت را می‌گذراندم.

از اتفاق دیگری که در اردوگاه برایتان پیش آمد صحبت کنید؟

در زندان الرشید، یک روز ناخواسته با یکی از اسرا دعوا کردم. آن روز جاسم نگهبان زندان بود. یکی از بچه‌ها خبر دعوای ما را به جاسم رساند. جاسم کابل به دست وارد اتاق شد. جاسم بعد از توپ و تشر زیاد، گفت شما را تنبیه می‌کنم که بار دیگر دعوا نکنید. جاسم با کابلی که در دست داشت، سی ضربه محکم کابل به کف دست هایم زد. بعد گفت برگردد، پشتت به من باشه، شمارش کرد ۴۰ ضربه کابل دیگر به پشت و کمرم زد. یک جا ۷۰ ضربه کابل نوش جان کردم. جاسم سپس به ارشد آسایشگاه گفت: برای تنبیه آنها را ببرید زیر شلنگ آب شستشو دهید. ما رفتیم یک استحمام کامل کردیم این دعوا باعث شد تا بعد از مدت‌ها یک حمام کامل برویم. حبیب و مصطفی که اسیر بودند ما را بردند با آب شلنگ و پودر لباسشویی شستند. بالاخره این دعوا باعث شد تا یک حمام و شستشویی انجام دهیم.

گفتید که بطور متوالی اسرای جدید وارد این زندان می‌شدند، با ورود و اسکان آنها فضای خواب و استراحت چگونه بود؟

روزی که وارد زندان الرشید بغداد شدیم در هر اتاق یازده نفر را جای دادند. از آن زمان به بعد به طور متوالی اسرای جدید وارد این زندان می‌شد. پس از گذشت سه ماه، با ورود اسرای جدید به این زندان، در هر اتاقی ۴۰ نفر ساکن شده بودند. فضای اتاق ظرفیت بیشتر از ۱۰ نفر را نداشت. ابتدا فضای خواب برای هر نفر دو موزائیک بود ولی رفته رفته با ورود اسرای بیشتر این فضا کمتر و کمتر شد. فضایی برای دراز کشیدن و استراحت نبود. گاهی نشسته و یا به حالت ایستاده استراحت یا خواب می‌کردیم. کمبود جا و ازدحام جمعیت باعث شروع بیماری گال در بین اسرا شده بود. نقاط حساس، نازک و آسیب پذیر بدن در این بیماری پوستی مثل زیر بغل و بین رانها دچار خارش و سوزش عجیبی می‌شد. این بیماری به شدت همه اسرا را آزار می‌داد. شب‌ها خواب نداشتیم. بهتر بگویم در طول ۲۴ ساعت، اسرا مشغول خارانیدن خود بودند. بدن‌ها زخم شده بود. عراقی‌ها توجه نمی‌کردند. عامل دیگر این بیماری نبود حمام و بهداشت بود. هر هشت روز یک بار با شلنگ آب تانکر مقداری آب برای استحمام بر روی ما می‌ریختند. در همین هشت روز یک بار، شستشو به طور کامل انجام نمی‌شد. شدت عرق بر اثر ازدحام جمعیت عامل دیگر این بیماری بود. متأسفانه این بیماری چند ماه به درازا کشید. لباس برای تعویض نداشتیم. همان لباس بسیجی پاره شده قبل از اسارت را بر تن داشتیم. مضاف بر آن هر روز شکنجه، آزار و اذیت می‌شدیم. همه اسرا لاغر و نحیف شده بودند. همه از این بیماری رنج می‌بردند.

کسی از مسئولین عراقی برای بازدید وضعیت نامناسب این زندان به آنجا نیامد؟

یک روز اتفاق عجیبی افتاد. اوضاع زندان به یکباره تغییر کرد. مواد شوینده دتول و سابلون آوردند. آب لوله‌های داخل زندان بعد از پنج ماه با فشار باز شد. تانکر آب وارد محوطه شد. دستور دادند محوطه را شستشو دهید. گفتند لباس‌های تان را بشوید و استحمام کنید. محوطه زندان را کاملاً شستیم. حمام مفصلی کردیم. لباس نظامی نو برایمان آوردند. بعد از مدتها حمام

کرده و لباس نو پوشیدیم. شورت، زیرپوش و حوله تحویلمان دادند. همه چیز مرتب و منظم شد. ظاهر زندان صددرصد تغییر کرد.

بعد از استحمام و تعویض لباس‌ها دستور دادند اسرا در محوطه زندان جمع شوند. فرمانده اردوگاه در میدان حاضر شد و برای ما سخنرانی کرد. گفت قرار است فرمانده کل اسرای ایرانی «تیمسار حمید نزار» برای بازدید به این زندان بیاید. خوب گوش کنید. تیمسار از وضعیت زندان، وضعیت اسرا، امکانات زندان، رفتار نگهبانان، رفتار افسران و سربازان عراقی از شما سوال می‌کند. وظیفه دارید فقط یک جواب بدهید، هر چه تیمسار گفت شما فقط بگویید «نعم سیدی»، وضعیت خوب است ما مشکلی نداریم. حق هیچگونه اعتراضی ندارید. هیچ حرف اضافی دیگری عنوان نمی‌کنید. اگر شما اعتراضی بکنید، شاید تیمسار ما را تنبیه کوچکی کند. ولی بعد از رفتن تیمسار ما می‌دانیم و شما، اونوقت می‌دانیم چه بلایی بر سرتان بیاوریم، خلاصه هر طوری که دوست داشت، تهدیدمان کرد که در برابر تیمسار هیچگونه اعتراضی نداشته باشیم. ما هم همه گفته‌های او را پذیرفتیم.

ساعتی گذشت تیمسار وارد محوطه زندان شد. ما به ستون ۱۰ روبروی جایگاه ایستادیم. ده نفر جلو بقیه پشت سرش رو به تیمسار خبردار سرها پایین ایستاده بودیم. تیمسار اشاره کرد گفت بنشینید. در اسارت هر جا می‌نشستیم، افسر عراقی می‌آمد باید سر را پایین می‌گرفتیم. عراقی‌ها کلمه فارسی سرها پایین را خوب یاد گرفته بودند. گفتند «سرها پایین» حرف پ را تلفظ ب می‌گفتند هم سرمان را پایین گرفتیم.

تیمسار در جلوی جایگاه صحبت خود را شروع کرد. مترجم صحبت‌ها تیمسار را به فارسی ترجمه می‌کرد. ابتدا گفت سرها بالا بعد گفت سلام علیکم.

تیمسار احوال پرسی کرد.

بعد گفت: جا، مکان، غذا، استحمام خوب است؟

همه اسرا با هم گفتیم نعم سیدی.

تیمسار در حال صحبت کردن همه اسرا را به دقت نگاه می‌کرد. در این میان چشمش به اسرای کم و سال افتاد. با دست به آقای خدامراد شجاعی و یک پسر دیگری بنام حسین دادگرا که بچه سبزوار بود، اشاره کرد که جلو بیایید. آن دو نفر رفتند جلو تیمسار ایستاده‌اند. تیمسار دستی به سر آنها کشید، صحبت کرد. مترجم حرف‌های تیمسار را به فارسی ترجمه می‌کرد. تیمسار گفت شما اینجا چه کار می‌کنید؟ شما الان باید در مدرسه درس می‌خواندید؟ اکنون شما باید در بین خانواده‌های تان باشید. خلاصه از این صحبت‌ها کرد و نصیحت‌هایی داشت.

بعد به افسری که همراه او بود گفت اسامی اسرایی که زیر ۱۶ سال سن دارد بنویسید و بنویسید برایم بیاورید. تیمسار پس از اتمام صحبت هایش خداحافظی کرد و رفت. افسر همراه ایشان، اسامی اسیران زیر ۱۶ سال را که چهل نفر بودیم، نوشت همراه خود برد.

آیا بعد از رفتن تیمسار برای اسراء اتفاق خوشایندی افتاد؟

بعد از رفتن تیمسار انگار زلزله ای در اردوگاه اتفاق افتاد همه چیز تغییر کرد. نگهبانان زندان فوراً پتوهای نو را از ما گرفتند. تمام لباس‌های نظامی نو، پیراهن، شلوار و حوله را از ما پس گرفتند. فقط شورت و زیر پیراهن برایمان باقی ماند. نگهبانان دوباره همان رفتار زشت سابق خود را با ما داشتند. شکنجه و کتک شروع شد. روز از نور روزی از نو. انگار نه تیمساری

۱ - حسین دادگر پس از آزادی به عضویت سپاه درآمد. با خواهر یکی دیگر از اسرا به نام محسن بشتیچی که اهل نیشابور بود ازدواج کرد و اکنون در نیشابور زندگی می‌کند.

آمده بود و نه تیمساری رفته بود. به همان وضعیت سابق برگشتیم. دوباره به همان وضعیت در این زندان آزار و اذیت می شدیم.

در این زندان در ایام تابستان گرم چیزی به نام آب سرد و آب یخ وجود نداشت. هیچ چیزی به عنوان خنک کننده وجود نداشت. گرما یکی دیگر از عامل مریض شدن اسرا بود.

روزها از پس هم می گذشتند. به این وضعیت اسفبار عادت کرده بودیم. جمعیت اسرا در حال افزایش بود. هر دو سه روزی و یا هفته ای یکبار اسرای جدیدی می آوردند. جمعیت اسرای اردوگاه به حدود ۵۰۰ نفر رسیده بود. فضای اتاقها جوابگوی افراد حاضر در آن را نبود. آنچه بیشتر از همه چیز ما را آزار می داد، بیماری گال بود که تمام شدنی نبود. عراقی ها باید چاره ای برای این بیماری می کردند، اگر چه خیلی توجهی به حال و روز اسرا نداشتند. ولی کم کم خودشان از این وضعیت خسته شده بودند. فصل پاییز از راه رسید. یک روز مسئولین زندان تعداد ۱۰۰ نفر از بین ۵۰۰ نفر حاضر در زندان را جدا کردند و به اردوگاه منتقل نمودند. صد نفر اسیر را جمع کردند دستها و چشم هایشان را بستند خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن آنها کمی فضای خواب و استراحت بهتر شده بود.

چه اتفاقات دیگری در این اردوگاه برایتان افتاد؟

یکی از شبها برای شام گوشت شتر آورده بودند. مقدار گوشت خیلی کم بود.

یک دفعه «صبح» نگهبان عراقی زندان وارد شد و گفت:

شما تا حالا در تمام عمرتان چنین گوشت خوشمزه ای خورده اید؟؟!!!! آیا در کشور

شما گوشت این گونه وجود دارد؟؟!!!! آیا شما اصلاً گوشت شتر دیده اید؟؟!!!!

ما فقط صبح را نگاه می کردیم از حرف اینگونه افراد متعجب می شدیم که چقدر اینها ساده اند. چقدر دنیای شان کوچک هست. ارتش بعث

عراق، اینقدر از ایران برای نظامیان خود، بد گفته بودند. اینقدر آنها را نسبت به ایران شستشوی مغزی داده بودند، که بدترین تفکر و دیدگاه را نسبت به ایران و ایرانی داشتند.

امثال صباح فکر می کردند اصلاً در ایران گوشت نیست.

از دست صباح نگهبان عراقی زندان بسیار اذیت می شدیم. رفتارهای متناقضی از خود نشان می داد. گاهی ما را فحاشی و شکنجه می کرد، گاهی می آمد اسیران کم سن و سال را صدا می زد از جیب خود شکلاتی درمی آورد و به آنها می داد.

در یکی از روزها سه نفر اسیر جدید به زندان آوردند. اسرای جدید هر سه نفر ارتشی بودند. آنها را هنگام عبور از تونل مرگ به شدت کتک زدند. بعد از مدتی یکی از آنها یک روز به دیدار ما آمد، با اجازه عراقی ها وارد اتاق ما شد. خودش را معرفی کرد. «سروان محمود قانع» نام داشت. سروان قانع. بعد از سلام و احوالپرسی، برایمان صحبت کرد. گفت شما را نصیحت می کنم، سعی کنید در اسارت برای سالم ماندن بدنتان ورزش کنید. دیدار سروان قانع برایم خیلی جالب بود. با نصیحت های سروان، فضای اسارت برایم اندکی راحت تر شد. معمولاً اسرای با تجربه بزرگسال، برای ما قوت قلب بودند. اینگونه افراد در اسارت برای اسرای کم سن و سال، نعمت بودند. از خودش و دوستانش گفت که هر سه خلبان نیرو هوایی ایران بودند. در عملیات بمباران مواضع دشمن، به اسارت بعضی ها درآمده بودند. گفت که بعد از ورود کتک خوردیم، بازجویی شدیم و به سلول رفتیم. ما را توصیه می کرد که گرچه فضا و دوران اسارت سخت است ولی روحیه خود را حفظ کنید.

هر چند روز یکبار تعدادی اسیر می آوردند. از دو نفر تا ۳۰ نفر. تابستان بود، هوای زندان بسیار گرم و آزاردهنده بود. هیچ نوع وسایل خنک کننده وجود نداشت. در یکی از روزها تعداد ۵ نفر اسیر ارتشی از ارتش ایران به اردوگاه آوردند. این ۵ نفر را در محوطه زندان، سربازان عراقی به شدت کتک

می‌زدند. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر در اوج شدت گرما بود. یکی از اسرای ارتش که از ناحیه سینه در جبهه‌های نبرد مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود، بر اثر این جراحت و شدت گرما و شکنجه بی‌حد عراقی‌ها، در حالی که سربازان و افسران عراقی آنها را کتک می‌زدند، زیر ضربات پی در پی لگد و باتوم در آن ساعت شهید شد. به شهادت آن افسر اسیر ارتش ایران، صدای شیون و گریه اسرا بلند شد. عراقی‌ها دست پاچه شدند. فوراً صورت جلسه مرگ طبیعی برای آن اسیر تنظیم کردند. سپس چند نفر از اسرا را به زور بردند تا صورت جلسه را امضاء نمایند. اسرا به اجبار صورت جلسه را امضاء کردند. سپس جنازه این شهید را به همراه چند اسیر دیگر به گورستان اسرا بردند و در آن گورستان دفن کردند. پس از آن غم و اندوه بر زندان حاکم بود. اسرا همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و گریه و ناله می‌کردیم. گریه از درد فراق و مرگ در غربت، گریه از بی‌کسی و تنهایی، گریه از آزارها و شکنجه‌ها، گریه از خفقان و ظلم بی‌حد عراقی‌ها به اسرای بی‌دفاع، صحنه‌های غریب و آزاردهنده‌ای در آن ایام داشتیم.

گفتی قبلاً مداح بودی در اردوگاه مخفیانه مداحی هم می‌کردی؟

در این زندان بطور کلی نماز جماعت ممنوع بود. در دهه فاطمیه من چون قبلاً مداحی می‌کردم و بلد بودم مداحی کنم گاهی برای خودم زمزمه می‌کردم. اسیری به نام سلام الله بچه قزوین بود، فهمید که من گاهی مداحی می‌کنم. یک روز که هوا خوری رفته بودیم، آقای سلام الله و آقای عبداللهی نزد من آمدند گفتند شما صدای خوبی دارید امکان دارد کمی برای ما نوحه خوانی بکنید. من هم پذیرفتم به داخل یکی از اتاق‌ها رفتیم، یک نفر را به عنوان نگهبان جلوی درب گذاشتیم تا مواظب عبور مرور نگهبانان عراقی باشد. متوجه مداحی ما نشوند که بعداً ما را اذیت کنند. یادم هست این نوحه را خواندم: «وقتی که وفات پدرم بود جبرئیل از بهشت

برایم کافور آورد». من نوحه خوانی می‌کردم و آنها گریه می‌کردند.

آیا بعد از این چند ماه اسارت، صلیب سرخ برای ثبت نام شما وارد اردوگاه شد؟

یکی از مواردی که در زندان و در اسارت بسیار انتظار آنرا می‌کشیدیم، ورود صلیب سرخ به زندان بود. آمدن ماموران صلیب سرخ به زندان مساوی بود با هویت و شناسنامه دار شدن اسرا. متأسفانه در طول این چند ماه زندانی در زندان الرشید هیچگاه صلیب سرخ برای ثبت نام اسرا وارد این زندان نشد. تعداد زیاد اسرای موجود در این زندان هنوز جزو اسرا نبودند. پانصد نفر اسیر موجود در این اردوگاه فاقد هویت و موجودیت بودند. هنوز اسم ما به عنوان اسیر در هیچ نهاد بین‌المللی ثبت نشده بود. عراقی‌ها هر لحظه که تصمیم می‌گرفتند، می‌توانستند اسیری را سر به نیست کنند. بارها مسئولین و نگهبانان زندان ما را تهدید می‌کردند به ما می‌گفتند، اسم شما در لیست صلیب سرخ و هیچ جایی ثبت نشده، ما هر کاری که بخواهیم بر سر شما می‌آوریم، هرگاه اراده کنیم می‌توانیم شما را سر به نیست کنیم. اینقدر این جمله را تکرار کرده بودند، که ما بی خیال سر به نیست شدن شده بودیم.

تا کنون به غیر از مسئولین زندان کسی دیگری را ندیده بودیم. از این جهت خیلی ما را تهدید می‌کردند.

در زمان اسارت فکر می‌کردی شاید گروهی برای جستجوی جسد و یا اطلاع از سرنوشت شما به منطقه عملیاتی بروند؟

زمانی که مجروح شدم دو نفر از هم محلی‌ها پیش من بودند، فکر می‌کردم که آنها چگونگی ماجرا را می‌گویند. هر احتمالی را می‌دادم. آنها جایگاه مجروحیت مرا می‌دانستند کجا بوده. نمی‌دانستم و برایم مشخص

نبود که خانواده چکار میکنند.

در فکر و ذهن من این بود آن دو نفری که همراهم بود مجروحیت مرا دیده بودند، گفتم خدایا نکنه این‌ها بروند به خانوادم بگویند هومان مجروح شده، من هم برنگشته‌ام، خانواده فکر می‌کنند حتما شهید شده‌ام. خانواده ام در مرگ من بسیار ناراحت می‌شوند، خرج می‌کشند. سخت تر این بود که جنازه من هم به دست آنها نرسیده، از این جهت برای خانواده ام بسیار ناراحت بودم.

در ادامه اسارت چه اتفاقاتی برای شما افتاد؟

حدود شش ماه را علیرغم همه مشکلات اسارت، کمبود فضای خواب، نبود بهداشت، بیماری مصیبت بار گال و شکنجه‌های روحی و روانی در زندان الرشید سپری کردیم. یک ماه قبل تر ۱۰۰ نفر را از این زندان به اردوگاه منتقل کردند. گرچه با رفتن ۱۰۰ نفر مشکل جایه کم بهتر شده بود، ولی سایر مشکلات و بیماری گال همچنان پابرجا بود.

یک روز صبح در محوطه زندان در حال خوردن صبحانه بودیم. نگهبان اعلام کرد قصد داریم بقیه اسرای این زندان را به اردوگاه منتقل کنیم. از اردوگاه تعریف‌های بسیار خوب و زیادی شنیده بودیم. صحبت از حمام، بهداشت، صلیب سرخ برای ثبت نام اسراء و غیره در اردوگاه بود. خلاصه اردوگاه را بهشت اسارت به ما نشان می‌دادند. من هر لحظه منتظر بودم که از زندان الرشید به اردوگاه منتقل شوم. آرزو می‌کردم ای کاش از فضای جهنمی الرشید نجات پیدا کنم. بالاخره روز موعود فرا رسید.

فصل هفتم: اردوگاہ تکریت



از چگونگی انتقال خودتان به اردوگاه تکریت^۱ بفرمایید.

روز موعود وعده وصال بهشت اردوگاه فرا رسید. جایی که فقط کلمه اردوگاه را شنیده بودیم. چقدر این کلمه برایمان شیرین بود. اوایل پاییز بود. فصل خزان فرا رسیده بود. ساعت ۸ صبح در محوطه زندان بعد از صبحانه سربازان عراقی آمدند. اعلام کردند وسایل خود را فوراً برداشته در محوطه به خط شوید. شادی انتقال به اردوگاه همه وجودمان را فرا گرفته بود. در یک چشم به هم زدن وسایل خود را برداشته و در محوطه به خط شدیم. غافل از اینکه از چاله به چاه می افتیم. نگهبانها طناب و چشم بند آوردند. گفتند با طناب و چشم بند دستها و چشم های همدیگر را ببندید. دستها و چشمها را بستیم. ما نمی دانستیم اردوگاه کجاست.

حدود ۸ دستگاه اتوبوس وارد محوطه زندان پشت سر هم ایستادند. هر اتوبوسی ۵ نفر محافظ در آن بود. ما نمی دانیم کجا باید برویم. به ستون دستمان را گرفته سوار شدیم. اتوبوسها حرکت کردند از زندان خارج شدند. من اتوبوس سوم بودم. بعد از خروج از بغداد، حدود ۴ ساعت اتوبوسها در راه بودند. بعد از چهار ساعت اتوبوسها در بیابانی ایستادند. اردوگاه اسراء در بیابان بود. اتوبوسها در جلوی اردوگاه با فاصله ننگه داشتند. چشمانمان را باز کردند. چند نفر نظامی عراقی جلوی اتوبوسها به صورت تونل در دو طرف جاده صف کشیده بودند. آدمهای ورزیده و کابل به دست، منتظر ورود بودند. میخواستند به نحو شایسته از ما پذیرایی کنند. از اتوبوس پیاده شدیم دستهایمان را باز کردند. به سمت آنها راه افتادیم، به آنها رسیدیم.

یک نفر نیروی نگهبان لباس ورزشی آمد گفت آنهایی که معجروح هستند

۱ - اردوگاه تکریت در حوزه جغرافیایی شهر تکریت، زادگاه صدام واقع شده بود. یکی از مخوف ترین اردوگاههای اسراء در عراق بود.

جلو بیایند. من جلو رفتم گفتم مجروح، نگهبان نگاهی از سر غضب به من کرد، محکم با مشت به صورتم زد، گفت مجروح؟ منظورش از مجروحیت، چشم کور، دست قطع، پا قطع و امثال این چیزها بود. افراد یکی یکی وارد تونل وحشت می شدند.

در تونل مرگ در اردوگاه تکریت چه اتفاقی می افتاد؟

نوبت به من رسید، فکری به ذهنم رسید. دستم را روی صورت و سرم گذاشتم، حرکت کردم، از چپ و راست کابل می خوردم تا انتهای تونل رسیدم. انتهای تونل بر اثر ضربات کابل و هل دادن و فشار شدیدی که من وارد کردند، بر روی زمین افتادم، دستم زیر پهلویم ماند، آرنج دستم از جا در رفت. درد شدیدی وجودم را گرفت ضربات کابل یکی پس از دیگری بر سرو صورت و بدنم می خورد. هنوز بر روی زمین افتاده بودم، تا از زمین بلند شدم تعداد زیادی کابل و لگد خوردم. تمام بدنم درد می کرد، از تونل عبور کردم، وارد محوطه خاکی شدم. اطراف محوطه خاکی را ساختمان های زیادی فرا گرفته بود. هر کدام از این ساختمان ها، زندانی برای اسراء بودند. ما نه کفش نه دمپایی و نه حال خوب، هیچکدام را نداشتیم. یک ماه قبل در زندان الرشید یک دست لباس خاکی نظامی مخصوص خودشان به ما داده بودند، اینجا در تونل مرگ ضربات کابل لباس ها را پاره کرد.

تونل وحشت را قبلا در زندان استخبارات و زندان الرشید تجربه کرده بودم. اما در اردوگاه تکریت آنرا به خوبی تجربه کردم. می دانستم اگر از زندانی به زندان دیگری بروم، عراقی ها نمی آیند بگویند بفرمایید داخل!!!! می دانستم با کابل و کتک از ما پذیرایی می شود. همیشه برای کتک خوردن آماده بودیم.

بعد از عبور از تونل وحشت ما را در فضای خاکی اردوگاه به خط کردند. ستونهای ده نفره ایجاد کردند.

ما را یک ساعت سینه خیز و کلاغ پر بردند، بدو و بخیز، بشین و پاشو، اینقدر دواندند، در نهایت این قدر ما را زدند که خودشان هم خسته شدند. ما هم با بدترین حال بر روی زمین افتاده بودیم، کتک می خوردیم فریاد می زدیم. قبلا از زندان الرشید صد نفر از اسرای رفیق ما را به این اردوگاه آورده بودند. آن صد نفر، از داخل آسایشگاههای خود ما را نگاه می کردند از این همه شکنجه و اذیت ما، برایمان گریه و شیون می کردند.

بعد از تونل وحشت شما را به کجا بردند؟

تعداد ما ۴۰۰ نفر بود که آنروز با اتوبوس به اردوگاه تکریت آورده بودند. جمعیت ما به ۵۰۰ نفر رسیده بود. بعد از شکنجه مجددا ما را به خط کردند. برای رفتن به آسایشگاهها تقسیم بندی کردند. هر ساختمانی چند آسایشگاه داشت. ورودی ساختمان رو به سمت پایین بود. هر آسایشگاه ۸۰ تا ۱۰۰ نفر ظرفیت داشت. اسراء را در گروههای ۸۰ تا صد نفره تقسیم بندی کردند. آسایشگاههای ۵، ۶، ۷ و ۸ خالی بودند. آسایشگاهها تازه تاسیس بودند ۱۰۰ نفر قبلی وارد آن شده بودند. من با تعدادی از دوستان از جمله آقای محمد باقرپور، خدامراد شجاعی و انصاری محمد باقرپور، خدامراد شجاعی، حسین دادگر، حسن مقیمو محمد معینی وارد آسایشگاه ۷ شدیم.

قبل از ورود به آسایشگاه، برای اولین بار لباس زرد اسارت که روی پشت و جلوی جیب پیراهن آن علامت PW پی وی یعنی اسیران جنگی نوشته شده بود به ما دادند. برای اولین بار لباس رسمی اسارت را پوشیدیم. بعد دو عدد پتو، زیرپوش و البسه دیگری دادند. داخل آسایشگاه شدیم. پتوها را برای زیرانداز به صورت چهارلا حدود نیم متر به اندازه دو موزائیک و

طول به بلندی هر فرد، جهت خواب و استراحت هر اسیر اختصاص داده شد. یک پتوی دیگر برای روانداز از متکا و زیر سر هم خبری نبود.

ما را در محوطه اردوگاه جهت سخنرانی به خط کردند. سخنران با مترجم شروع به صحبت کرد. اینجا اردوگاه اسرا است. قانون و نظم دست ما است. اردوگاه مخفی، هیچکس سراغ شما را نمی‌گیرد. می‌توانیم شما را بکشیم. شما باید نظم و قانون را رعایت کنید. هر آنچه ما گفتیم شما باید انجام بدهید. ما با زبان بی‌زبانی گفتیم، ما اسیر هستیم، هر کاری می‌خواهید بکنید، کاملاً توجیح شدیم که اینجا چه خبر است. وارد آسایشگاه‌ها شدیم.

هنوز نمی‌دانستیم کجا هستیم. از اسرای قبلی در اردوگاه سوال کردیم، اینجا کجاست؟ گفتند: اینجا تکریت است. تکریت زادگاه صدام می‌باشد. اسم تکریت لرزه بر اندام اسراء می‌انداخت. قبلاً اسم تکریت را نشنیده بودم. نمی‌دانستم تکریت یعنی چه.

موقع حرکت از زندان الرشید به اردوگاه تکریت دوستان همراه چه کسانی بودند؟

آقای محمد باقرپور، خدامراد شجاعی، دادگر و بچه‌های لشکر ۵ نصر در یک اتوبوس بودیم.

فضای فیزیکی و وضعیت اردوگاه تکریت چگونه بود؟

اردوگاهی که جدیداً به آن وارد شده بودیم، اردوگاه شماره ۱۱ تکریت بود. این اردوگاه چهار بند داشت. بندها شامل ۱ و ۲ و ۳ و ۴ بود. بند یک جلوی ما، پشت آن به سمت بند ۲ بود. بندی که ما وارد آن شدیم بند ۲ بود. بند ۳ و ۴ هم که در کنار این بند اسرای دیگر در آن ساکن شدند.

آشپزخانه در وسط بند بود. دستشویی و حمام در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت. به صورت نوبتی، روزی سه بار صبح و ظهر و عصر از سرویس بهداشتی استفاده می‌کردیم. برای دستشویی با صف و نظم خاصی تحت نظر سربازان می‌رفتیم و برگشتیم. در گوشه آسایشگاه یک سطل بزرگی گذاشتیم پتویی جلویش آویزان کردیم، اگر شب و یا مواقع اضطراری کسی نیاز به قضای حاجت داشت، به اجبار از این سطل استفاده می‌کرد. مکان جدید زندانی ما، اردوگاه شماره ۱۱ تکریت، بند ۲، آسایشگاه ۷ بود. به بند «قاطع»، به اردوگاه «المعسكر» می‌گفتند. این اردوگاه چهار دهنه، حمام داشت. هر حمام یک دوش داشت. هر هفته یکبار حمام می‌رفتیم. زیر دوش می‌رفتیم، آب می‌ریختیم، کف (پودر رختشویی) می‌زدیم، هنوز کف پودر را ننشسته، درب را میزدند، بیرون بیایید. هیچگاه نشد که ما یک استحمام کامل انجام دهیم.

در اسارت شمارش یا آمارگیری روزی چند بار انجام می‌گرفت. به شمارش «تعداد» می‌گفتند. صبح اول وقت صوت بیدارباش می‌زدند. لباس کامل زرد اسارت را پوشیده، در داخل آسایشگاه به صف می‌ایستادیم. نگهبانان برای شمارش وارد آسایشگاه می‌شدند. چهار نفر کابل به دست درب آسایشگاه را باز کرده وارد می‌شدند. موقع شمارش ۵ تا ۵ تا اسیر را با کابل محکم به پشت و سر و گردن و کمر میزدند. آنچنان محکم میزدند که نفس با ضربات کابل قطع می‌شد. موقع شمارش سرها پایین بود. از پشت نا غافل با کابل میزدند، آمار می‌گرفتند. نمی‌دانم آمارگیری بود یا کتک کاری. با هر شمارشی چند کابل به اسیر بیچاره میزدند. فکر میکنم نرمش صبحگاهی آنان با کابلا زدن به ما انجام می‌گرفت. بعد از اتمام آمار، سرباز آمارگیر، جلوی افسری که در کنار درب ایستاده بود با احترام نظامی چسپاندن پا اعلام می‌کرد: «کامل سیدی»، یعنی همه کامل

هستند. همه اسرا حاضر هستند. هیچ اسیری فرار نکرده است. چقدر هم به این آمار اعتقاد داشتند.

حدود شش ماه از اسارت ما میگذشت، هنوز یکبار موهای سرمان را اصلاح نکرده بودیم. موهای سرمان بسیار ژولیده و بلند شده بود. وضعیت موی سرمان بسیار ناخوشایند بود.

در روزهای اول ورود به اردوگاه تکریت، مسئولین بهداشت چند بسته تیغ و صورت تراش دادند. گفتند سر و ریش خود را به کمک همدیگر با تیغ بتراشید. من ریش نداشتم راحت بودم، ولی آنهایی که ریش داشتند تیغ کم می آوردند. همیشه در زمان اسارت موی سر را با تیغ می تراشتم. بعد از شش ماه اسارت اولین بار است که اصلاح می کنیم. بعد از اتمام اصلاح باید لاشه تیغ را تحویل میدادیم.

آنچه که در این مدت ما را بیشتر اذیت می کرد، ادامه بیماری گال بود که از زندان الرشید همراه خود آورده بودیم. آنهایی که وضعیت خیلی بدی داشتند، در ساختمان پشت مدتی از بقیه جدا بودند. اینها گریس و روغن به خود مالیده، چند روز زیر آفتاب دراز کشیده تا درمان شوند.

از اتفاقات و آزار اذیت (شکنجه) در اردوگاه تکریت بگوئید.

زمانی که در زندان الرشید بودیم، زندانبانان الرشید گفتند شما را به اردوگاه منتقل میکنیم. ما خیلی خوشحال شدیم، برای رسیدن به اردوگاه لحظه شماری می کردیم. تا درب اردوگاه احساس خوشحالی را داشتیم. با ورود به اردوگاه امیدها به یاس بدل شد. همینکه وارد تکریت شدیم، تکریت را بدتر از الرشید دیدیم. مصیبت، بدبختی، شکنجه، تحقیر، مشکلات بیشتری در این اردوگاه بیداد می کرد. مخصوصاً زمانی که سپاهیان ایران در

جبهه‌های نبرد پیروزی کسب می‌کردند. هرگاه عراق در جبهه‌ها شکست می‌خورد، اسراء را در اسارتگاه تاوان آن را می‌دادند. ما از این اذیت‌ها راضی بودیم. هرگاه رزمندگان پیروزی در جبهه‌ها بدست می‌آوردند، احساس غرور می‌کردیم که غرور عراقی‌ها شکسته شده. عراقی‌ها به تلافی تحقیر خودشان، اسرا را بسیار اذیت می‌کردند. اسرا آزار و اذیت فراوانی می‌دیدند.

چهار نفر نگهبان عراقی جلوی درب آسایشگاه چپ و راست ایستاده بودند اسیران را موقع ورود و خروج با کابل و باتوم کتک می‌زدند. روزی یک بار موقع ورود و خروج از آسایشگاه این کار غیر انسانی را انجام می‌دادند. هر روز به نحوی شکنجه و آزار می‌دادند. شبها همیشه برق روشن بود. معمولاً سر شب غذا می‌دادند، باید غذا را می‌خوردیم سپس می‌خوابیدیم. یک شب داخل آسایشگاه پس از سرو شام دراز کشیده بودیم، خوابمان نمی‌برد. نگهبان پشت پنجره، داخل آسایشگاه را نگاه می‌کرد. من با اسیر بغل دستی ام از خاطرات قدیمی صحبت می‌کردیم. در حین صحبت صدای خنده ما مقداری بلند شد. نگهبان، گروهبان دوم به نام عمار از پشت پنجره ما را نگاه می‌کرد. صدای خنده ما را شنید. فوراً «مسئول آسایشگاه» آقا مجید (بچه بوشهر حدود ۳۰ سال سن داشت)، را صدا زد. آقا مجید پنجره را باز کرد. نگهبان در حالی که به ما اشاره می‌کرد، به آقا مجید گفت آن دو نفر را بیاورید. آقا مجید نفر بغل دستی ما را نشان داد. نگهبان گفت لا، لا، لا، ما را نشان داد. ما خودمان را به خواب زدیم. نهایتاً ما دو نفر را جلوی پنجره پیش نگهبان برد. نگهبان به زبان فارسی دست و پا شکسته به ما گفت: «شما چرا مثل خر خندید، شما به من خندید». یک بچه عرب اسیر را برای ترجمه صدا زدیم. به نگهبان گفتیم والله به خدا ما شما را ندیدیم، به شما نخندیدیم. از خاطرات قدیمی خودمان

تعریف می کردیم، از قدیم صحبت می کردیم خندیدیم، خنده ما ربطی به شما نداشت. نگهبان عراقی قبول نکرد. هر چه گفتیم اصلا فایده نداشت. مکرر می گفت: «انتم کذب»، شماها دروغ می گوئید.

به آقا مجید ارشد آسایشگاه گفت: مجید دمپایت را بیرون بیاور - در این هوای سرد - هرکدام دوتا دمپایی به صورت اینها بزن. مجید نگاهی به نگهبان عراقی کرد، نگاهی هم به ما کرد. پیش خودمان گفتیم یعنی امکان دارد مجید در این هوای سرد با دمپایی لاستیکی به صورت ما بزند؟

مجید گفت من این کار را نمی کنم، من اینها را نمی زنم، اگر میخواهی خودت بزن. نگهبان به مجید گفت: گوش نمیگیری، خیلی ناراحت شد.

مجید گفت: من اینها را با کفش نمی زنم. از کلمه کفش خیلی بدش می آمد، حالا چرا اینقدر ناراحت می شد، نمی دانم.

نهبی به آقا مجید داد و با عصبانیت به مجید گفت: شما دیگه ارشد آسایشگاه نیستید.

نگهبان گفت: «وین صفدر خر» کجاست صفدر، بیا اینجا (صفدر گروهبان ارتشی بود بچه خرم آباد، آدم قوی هیکل و ورزیده بود). صفدر نزد نگهبان آمد. نگهبان به صفدر گفت: "انت مسئول قاعه" از الان تو مسئول «قاطع» بند هستی. از الان تو مسئول آسایشگاه هستی. صفدر ناچار بود که بپذیرد. صفدر گفت «نعم سیدی».

نگهبان گفت: حالا دمپایی را در بیاور، اول دوتا دمپایی به صورت مجید بزن.

صفدر یک اسیر ایرانی بود، ناچار بود خواسته افسر عراقی را انجام دهد، چون اگر انجام نمی داد، خود عراقی هم من و هم مجید و هم صفدر را

کتک میزد و محکم تر هم میزد. صنفدر به ناچار دو تا به صورت آقا مجید زد. پس از آن ما دو نفر را هر کدام دو تا دمپایی به صورتمان زد، گفت حالا گم شوید بروید بخوابید. آن شب آقا مجید در حق ما مردانگی کرد، هم برکنار شد و هم دو تا دمپایی به صورتش زدند، این حرکت جوانمردانه او را هیچگاه فراموش نکردیم.

در یکی از شب‌های اسارت غذای آب لوییا به ما دادند. نمیدانم ظرفها کثیف بوده یا در داخل غذا پودر لباسشویی ریخته بودند. بعد از خوردن غذا حدود ۴۵۰ نفر به شدت اسهال خونی گرفتند. نگهبانان، درب آسایش را بستند. هرچه به درب زدیم که مریض شدیم، مشکل داریم، درب را باز کنید دستشویی برویم. افسر نگهبان، درب را باز نکرد. همه مریض شده بودند. همه مشکل داشتند. نگهبان می‌آمد تشر می‌رفت. ناچارا همه از همان سطلی که در آسایشگاه برای قضای حاجت اضطراری بود، استفاده کردیم. برای درمان اسهال باقیمانده خلط چای را می‌خوردیم، حداقل برای اسهال درمانی باشد. یک وضعیت بدی آن شب تا صبح داشتیم. مشکلات شدیدی گریبانگیر بچه‌ها شد.

اردوگاه تکریت، اردوگاه بود که تعدادی از آن ساختمان قدیمی بود. بخشی از اردوگاه به وسیله اسراء ساخته شده بود.

این چند ماه که در اردوگاه تکریت بودیم، یک زندگی تکراری و یکسان برای من وجود داشت. داخل باش، بیرون باش، کتک، بدرفتاری، تحقیر و امثال این حرکات زشت و زننده بود. از این وضعیت کاسه صبرمان لبریز شده بود. هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. در تکریت به صورت روزانه موقع ورود و خروج و آمارگیری کتک میزدند.

استوار ارتشی به نام رضا داشتیم. استوار رضا مسئول بند ما همان بند

۲ بود. ایشان سیگاری بود، عراقی‌ها سیگار به او می‌دادند و از او گزارش می‌گرفتند. به خاطر یک پاکت سیگار بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد. اگر اسیری حرفی، صحبتی، حرکت مذهبی و غیر مذهبی می‌کرد، استوار او را به عراقی‌ها لو میداد. ایشان یکی از اسرایی بود که از دست جاسوسی او بسیار اذیت می‌شدیم. یکبار اسرا به تلافی تمام اذیت‌هایی که شده بودند، او را زیر پتو انداختند به شدت کتک زدند.

مورد دیگری از رفتار آنها که ما را تحقیر می‌کردند، بر روحیه ما تاثیر منفی شدیدی داشت، اگر آنها ضربه یا سیلی به ما می‌زدند، فوراً دست‌هایشان را با مایع و مواد ضد عفونی کننده می‌شستند. می‌گفتند که شما نجس هستید. باید دستمان را پاک کنیم. در مقابل ما تلاش می‌کردیم که طرز فکر آنها را با اعمال خوب نسبت به اسرا و نسبت به ایران عوض کنیم. اینها دو گروه بودند: گروه اول بعضی‌ها بودند که به هیچ عنوان نگاهشان نسبت به ایران تغییر نمی‌کرد. بر روی دشمنی خود پابرجا بودند. مثل عدنان و ابوجاسم بسیار خبیث و زشت ترین رفتار را با ما داشتند. گروه دوم شیعه‌ها، از ترس بعضیون با ما بد رفتاری می‌کردند. در گوشه و کنار بدور از چشم بعضی‌ها با ما بدرستی رفتار می‌کردند. امثال مصطفی، عناد و فارس نسبت به ما رفتار خوبی داشتند. آنها بین خودشان جاسوس داشتند، اگر نگهبانی لو می‌رفت بدترین برخورد را با آنها داشتند.

زندان تکریت ۱۱ یکی از مخوف ترین زندان‌های عراق بود. هیچگونه سند و مدرکی دال بر اسارت ما وجود نداشت. هر کسی را می‌خواستند می‌کشتند. از بدترین نگهبانان عراقی در آنجا استفاده می‌شد. اولین اردوگاهی که در تکریت راه اندازی شد تکریت ۱۱ بود. بسیار وحشیانه با اسرا برخورد می‌کردند. انسانهای بزرگی در این زندان از دنیا رفتند.

ما در محوطه هواخوری باید حتماً برای هر سرباز نگرهبانی که کنار ما رد می‌شد پا می‌چسبانیم، خبردار می‌ایستادیم. یک وقت می‌دیدید دو نگرهبان با هم از کنار ما رد می‌شدند همه با هم می‌پا می‌چسبانیم، صدای چسباندن پا کل فضای محوطه را پر می‌کرد. البته فکر می‌کردند که ما چقدر اینها را احترام می‌کنیم، نمی‌دانستند که ما اسیریم، مجبور هستیم که این کار را انجام دهیم. بعضی مواقع در محوطه هواخوری گیر می‌دادند، اذیت می‌کردند، کتک می‌زدند.

محمد باقر پور: یکی از اسراء مخفیانه عکس صدام را پاره کرد. ناغافل نگرهبانان عراقی سر رسیدند. عکس پاره شده صدام را دیدند. برایشان مهم نبود چه کسی این کار را کرده. ابتدا همه را کتک مفصلی زدند. بعد حدود سه شبانه روز همه اسرا تحت شدیدترین شکنجه قرار دادند. در فصل سرما آنها را در آب سرد می‌انداختند و با کابل می‌زدند.

ارتباط بین اسرای بندهای مختلف به چه شکل بود؟

در هر بندی زمان بیرون باش در محوطه اردوگاه، هنگام قدم زدن و هواخوری، همه با هم ارتباط داشتیم. ارتباط با اسرای بندهای مجاور از راه دور، موقع دریافت سهمیه غذا همدیگر را می‌دیدیم. هر دو سه ماه یکبار اسرای بندها را با هم جابجا می‌کردند، مثلاً اسرای بند دورا با بند سه جابجا می‌کردند. در این جابجایی با همدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. متأسفانه در شش ماه که من در اردوگاه تکریت بودم این جابجایی اتفاق نیفتاد. ولی بعد از من آقای باقرپور را از بند ۲ به بند ۳ بردند.

ماه رمضان در اردوگاه تکریت چگونه سپری می‌شد؟

در تکریت نماز جماعت ممنوع بود. اذان، مراسم مذهبی ممنوع بود.

مراسمات را دور از چشم عراقی‌ها به جا می‌آوردیم. دهه فاطمیه، شهادت ائمه و مراسمات به این شکل را در خفا برگزار می‌کردیم. بعضی مواقع جاسوس‌ها خبر می‌دادند، عراقی‌ها اذیت می‌کردند.

در ماه رمضان سحری و افطار، معمولا صبحانه، ناهار و شام را در سه وقت خودشان می‌آوردند. آتش صبحانه و ناهار ظهر را پتو پیچ می‌کردیم که برای افطار و سحری سرد نشوند. آتش صبحانه و لوییا شام را در افطار شب می‌خوردیم. ناهار را برای سحری می‌گذاشتیم. ظرف غذا برای هر ده نفر یک ظرف بود. این ظرف مقداری گود و دو دسته در کناره آن برای حمل داشت. به نوبت ظرف‌ها را می‌شستیم. علی‌رغم همه مشکلات و کمبودها اکثر اسرا در ماه رمضان روزه می‌گرفتند. کمبود غذا در ماه مبارک رمضان و گرسنگی همه را اذیت می‌کرد، ولی این فرصت فریضه واجب را از دست نمی‌دادند.

در اردوگاه تکریت روز عید نوروز را به خاطر آوردید؟

عید نوروز سال ۶۷ در اردوگاه تکریت عراق بودم. آنروز به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم روز عید بود. همه روزها به تلخی می‌گذشت. روز عید در میان روزهای اسارت گم شده بود. فراموش کرده بودم که در روزهای سال، روزی به نام عید نوروز هم وجود دارد. روزها یکی پس از دیگری شبیه به هم می‌گذشتند و روز عید برایم روزی بود، که در آن روز کتک نخورم. گاهی کتک خوردن هم برایم مهم نبود. روزی برایم عید بود که از طرف آدم‌های ضعیف النفس تحقیر نشوم. آدم‌هایی که اسم انسان را یدک می‌کشیدند، ولی از انسانیت چیزی نمی‌دانستند. آنها هنوز معنی اسیر در بند را نمی‌دانستند. لذت زندگی شان را در شکنجه هم‌نوع خود می‌دیدند. عقده‌گشایی حقارت خود را در تحقیر کردن دیگران در بند می‌دیدند.

آیا عراق در اسارت به اسیران دستمزد (حقوق) می دادند؟

در زمان اسارت در اردوگاه تکریت، مسئولین اردوگاه بوسیله نگهبانان به اسراء اعلام کرد، مبلغی را به عنوان حقوق و دستمزد اسیر به هر کدام از اسراء می دهیم. حقوق ماهانه ۱۵۰۰ فلوس، معادل ۱/۵ دلار و معادل ۴۰ تومان ایرانی بود. در ماه اول معادل حقوق، یک بسته سیگار بغداد آوردند، به همه اسراء سیگار دادند. افراد سیگاری سهمیه سیگار خود را گرفتند مصرف می کردند. آنهایی هم که سیگاری نبودند، سیگارهای خود را گرفتند و به افراد سیگاری دادند. اولین حقوق ماهیانه ما فقط با سیگار تمام شد.

آیا در این اردوگاه مامورین صلیب سرخ برای ثبت نام اسراء آمدند؟

بنا به گفته اسرای قدیمی که اردوگاههای تکریت را تجربه کرده بودند، در شهر تکریت حدود ۶ اردوگاه وجود داشت. در اردوگاه تکریت هیچگاه بازرسان صلیب سرخ مراجعه نکردند. سازمانهای نظارتی هیچ نظارتی بر این اردوگاهها نداشتند. در طول یک سال گذشته تنها بازدید از اردوگاههای ما، فقط همان بازدیدی بود که تیمسار نزار در اردوگاه الرشید بغداد انجام داده بود. غیر از آن هیچ نظارت و سرکشی، از جانب هیچ فرد و نیرویی از ما به عمل نیامد. در یک سال گذشته هیچ راه و روزانه برای فرار نبود. در هر بندی حداقل ۱۵ سرباز همیشه در حال تردد بودند. به شدت کنترل می کردند.

شما ورزش می کردید؟

خیر، استخوان رانم در زمان اسارت بر اثر تیر شکسته شده بود. وضعیت جسمی خوبی نداشتم. مضاف بر آن یکبار در تونل مرگ شدیداً به من فشار وارد کردند، بر روی زمین افتادم، دستم زیر پهلویم ماند، آرنج دستم

از جا در رفت. گرچه دستم قبل از اسارت سابقه در رفتگی داشت، طیبیان محلی آن را جا می‌انداختند. ولی اینجا بدجوری در رفت، کسی آن را جا نیانداخت، این مشکل همیشه تا آخر اسارت همراهم بود. همین مشکلات مانع ورزش کردنم می‌شد.

در اردوگاه تکریت از مهارت اسرایی که حرفه ای داشتند استفاده می‌شد؟

در اردوگاه، بعضی از اسراء دارای حرفه‌ای بودند، معمولاً از حرفه آنان استفاده می‌کردند. آن حرفه را بکار می‌گرفتند. بنابراین کارگر کارگری می‌کرد. پرستار کار پرستاری انجام می‌داد. دکتر، معلم، مهندس، آرایشگر، نقاش. از این حرفه‌ها در اردوگاه برای اسراء و به نفع اردوگاه استفاده می‌شد. در سال اول در تکریت و الرشید امکانات آموزشی وجود نداشت. برنامه‌ای برای آموزش نداشتیم. ولی بچه‌ها خودشان برنامه‌های قرآنی داشتند.

چند نفر عراقی در اردوگاه تکریت امورات شما را عهده دار بودند؟

هر اردوگاهی دارای چهار بند بود بند یک، بند ۲، بند ۳ و بند ۴، هر بندی بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ اسیر در آن زندانی بود. هر بندی ۴ آسایشگاه داشت. هر آسایشگاهی ۸۰ تا ۱۰۰ نفر اسیر در آن محبوس بود. هر آسایشگاهی به صورت سالنی حدود ۵۰ متر مساحت داشت. هر اردوگاه یک فرمانده اردوگاه به نام المقدم (سرهنگ) داشت. فرمانده اردوگاه المقدم راغب (سرهنگ راغب)، یک معاون سرگرد (الرائد) و تعدادی پرسنل زیر دست در آن مشغول بودند. این افراد بیرون از اردوگاه جایگاه داشتند. داخل هر بندی ۸ تا ۱۰ نفر نگهبان بطور مداوم برای آمارگیری و مواظبت، شیفت می‌دادند. دور تا دور اردوگاه سیم خاردار بود. چند برجک نگهبانی دور اردوگاه قرار داشت. نگهبان برجک‌ها همیشه در حال آماده باش و نگهبانی بود. مجموعاً هر اردوگاهی بیشتر از ۱۰۰ نفر مسئول و نگهبان داشت. از

خود اسرا، یک نفر مسئول آسایشگاه به نام ارشد آسایشگاه و یک نفر معاون بود. در آشپزخانه‌ها کلیه آشپزها از اسرا بودند و مواد غذایی را عراقی‌ها از بیرون می‌آوردند، اسرای آشپز غذا درست می‌کردند. کارهای نجاری و بنایی اردوگاه را اسراء انجام می‌دادند. به همین شکل هر کسی هر حرفه‌ای داشت از آن حرفه استفاده می‌شد.

بطور کلی مسئول اردوگاه را نمی‌شناختیم. کسانی را که از آنها کتک می‌خوردیم میشناختیم و آنها را خوب به یاد داریم. عارف، عماد و ابوجاسم از اینها خیلی کتک خوردم.

خاطره خوشی اصلا از تکریت ندارم. تکریت خوشی نداشت. همیشه یا داخل باش و ساکت بودیم و نگهبان پشت پنجره یا سر صف دستشویی بودیم. یا بیرون باش، در محوطه سرمان پایین بود و قدم می‌زدیم، حق نگاه کردن به نگهبانان عراقی را نداشتیم. خاطره خوبی از تکریت ندارم.

چه مدت زمانی در اردوگاه تکریت بودی؟

زمانی که از تکریت بیرون آمدم، یک سال اسارت کشیده بودم. حدود ۵ ماه و نیم در اردوگاه تکریت بودم.

فصل هشتم: اردوگاه الروماديه



چه اتفاقی افتاد که شما را از اردوگاه تکریت به اردوگاه الرمادیه آوردند؟

حدود ۱۵ روز از عید نوروز سال ۶۷ می‌گذشت. روزهای تکراری می‌آمدند و می‌رفتند. روزی در محوطه اردوگاه همانند روزهای دیگر قدم می‌زدم. نگهبان اردوگاه سوت آمارگیری را به صدا درآورد. همه اسرا در محوطه به خط شدند. در حالیکه سرها پایین بود، آمارگیری اسرا انجام گرفت. وقتی شمارش تمام شد گفت سرها بالا. اسرا سر هایشان را بالا گرفتند.

یک افسر عراقی در حالیکه لیستی را در دست داشت وارد شد. افسر را شناختم. افسر همان افسری بود که در زندان الرشید همراه تیمسار نزار اسم اسرای کمتر از ۱۶ سال را نوشته بود. بدون هیچ امید و انتظاری برای جابجایی نظاره‌گر حضور افسر بعد از هشت ماه بودم. با خودم گفتم این افسر احتمالاً پیشقراول حضور تیمسار در اردوگاه باشد. ولی حضور تیمسار در اردوگاه فقط یک حضور تشریفاتی بود، چیزی را عوض نمی‌کرد. از وجود تیمسار هم مایوس شده بودیم. آدمهای آنجا از سرباز الی تیمسار هیچکدام برایم مهم نبودند. دشمن، دشمن بود. در هر لباس و درجه ای باشد فرقی نمی‌کند.

افسر عراقی جلوی صفوف اسراء ایستاد. نگاهمان به زیان افسر و مترجم کنار او بود، ببینیم افسر این بار چه خوابی برایمان دیده است. افسر بادی به غبغب انداخت، سینه خود را صاف کرد. سخنان خود را با این جمله شروع کرد. جمله ای که برای من در اسارت تغییر اساسی ایجاد کرد.

افسر خطاب به اسراء گفت: این لیستی که در دست دارم، اسامی تعدادی از اسرا است. آنرا قرائت می‌کنم. اسم هر اسیری را خواندم فوراً لباس، کوله پشتی و امکانات خود را بردارد به محوطه بیاید. بنا به دستور فرمانده کل اسراء قرار است این تعداد اسیر به اردوگاه دیگری منتقل شوند. شروع به

خواندن اسامی کرد. در بین اسامی، اسم من و خدامراد شجاعی را خواند. منتظر بودیم اسم محمد باقرپور خوانده شود، ولی اسم باقرپور در لیست نبود. فقط ۲۰ نفر از اسامی ۴۰ نغری را که قبلاً افسر نوشته بود، خواند. معلوم بود که اسامی زیر ۱۵ سال را خوانده است. با شنیدن اسم من از زبان افسر عراقی، دنیا دور سرم چرخید. بغض گلویم را گرفت. بیشتر از این ناراحت بودم که از باقرپور جدا می شوم. گفتم خدایا اسارت خودش کم بود حالا از دوستانم جدا می شوم.

اصلاً نمی دانستم کجا ما را میبرند. می خواهند زنده به گور کنند. می خواهند چکار کنند. نگران جدایی از دوستانم بودم. موسم جدایی من و باقرپور بود. همراه باقرپور مشکلات زیادی را تحمل کرده بودم. از گردان یازها تا اسارت، از استخبارات بغداد، زندان الرشید تا اردوگاه تکریت، یک سال با هم اسارت کشیده بودیم. ۱۵ نفر هم زبان و هم ولایتی از یاسوج و گچساران و ممسنی در کنار هم بودیم. در هر حال برای جمع وسایلم به داخل آسایشگاه رفتیم. وسایل و البسه خاصی نداشتیم، همان مقدار کم را در داخل کوله پشتی گذاشتم. حدود نیم ساعت با بچه‌ها خداحافظی و روبوسی می کردم. صدای گریه و شیون بلند بود. با گریه از بچه‌ها جدا شدم. با گریه و ناله مرا از باقرپور جدا کردند. از آسایشگاه بیرون آمدم، وارد محوطه شدم. جسمم از اردگاه جدا شد ولی روحم و فکرم پیش باقرپور و بقیه اسیران بود.

یک دستگاه اتوبوس وارد محوطه شد. به نگهبان گفتیم ما را کجا میبرند؟ گفت به شما مربوط نیست، ساکت، حرف نزنید، فقط سوار شوید. دستهایمان را با طناب بستند. بیست نفر سوار اتوبوس شدیم. چشم هایمان را بستند. پنج نفر نگهبان برای محافظت وارد اتوبوس سوار شدند. اتوبوس از تکریت راه افتاد. بعد از ظهر از تکریت حرکت کردیم. حدود

پنج ساعت در راه بودیم. گاهی چشم بند بالا می رفت، جاده و اطراف را می دیدیم. نمی دانستیم کجا می رویم. دلهره عجیبی داشتیم. اتوبوس جلو می رفت. بیابان برهوت را در کنار خود می دیدیم. سکوت مرگ باری همراه با اوهام و خیالات همه اسرا را فرا گرفته بود. خیال می کردیم ما اسرای کم سن و سال را هم میبرند تا سر از بدنمان جدا کنند.

اتوبوس همچنان جلو می رفت. تا اینکه پس از چهار پنج ساعت متوقف شد. در حالی که هنوز چشم هایمان بسته بود، با صحبت هایی که ما متوجه آنها نمی شدیم، بین نگهبانان محافظ اتوبوس و افرادی خارج از اتوبوس رد و بدل شد و همچنین چند ساعت بین راه بودیم، احساس کردم به یک زندان جدید دیگری رسیده ایم. یکی از نگهبانان در اتوبوس، چشم هایمان را باز کرد. اتوبوس از در مقرر گذشته بود، وارد اردوگاه جدیدی شده بود. نگاه کردیم، اردوگاه بزرگی دیدیم. ترس سراسر وجودمان را فرا گرفت. خدایا دوباره اینجا کجاست، چه بلایی سر ما می آورند، دوباره تونل مرگ، تونل وحشت، ضربات کابل، کتک کاری، بی هوشی. همه اینها مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفت. حدود ۱۵ دقیقه گذشت دست هایمان را باز کردند. هنوز داخل اتوبوس نشسته بودیم. زانوهایمان یارای بلند شدن نداشتند. هیچ انگیزه ای برای خروج از اتوبوس نداشتیم.

در حالیکه هنوز روی صندلی اتوبوس بودیم، در اتوبوس باز شد. با صحنه عجیب و باورنکردنی مواجه شدیم. خدایا چه می بینیم، یک سرهنگ عراقی از پلکان اتوبوس بالا آمد. سرهنگ وارد اتوبوس شد. «المقدم علی» (سرهنگ علی).

سرهنگ عراقی در اردوگاه الرمادیه^۱ با شما چه رفتاری داشت؟

اولین جمله ای که بعد از یکسال در اسارت شنیدم.

سرهنگ گفت "اهلاً و سهلاً" خوش آمدید.

به چشمان سرهنگ نگاه کردیم. خشکمان زد. ما در انتظار تونل مرگ، کابل، کتک کاری بودیم!!!! خیر امکان ندارد. با هیچکدام از آنچه یکسال گذشته دیدیم همخوانی ندارد. با آن چیزهایی که در طول یک سال گذشته دیدیم خیلی متفاوت است.

ما متعجب فقط او را نگاه می کردیم. دوباره تکرار "اهلا و سهلا".

یک سرهنگ عراقی جلوی من اسیر ایستاده می گوید: خوش آمدید.

سرهنگ ادامه صحبت داد: « اهلاً و سهلاً هاذا معسكر الاطفال الایرانی انتم ضیوفنا » خوش آمدید، اینجا زندان اطفال ایرانی، شما مهمان ما هستید.

باور کردنی نبود. مگر امکان دارد من (اسیر) مهمان شما باشم. خودم جواب می دادم: خیر امکان ندارد.

هنوز داخل اتوبوس نشسته بودیم. خدایا این سرهنگ می خواهد ما را دست بیاندازند. اینهم به جور تحقیر کردن هست. اسیر کجا مهمان کجا!!!!

در طول یک سال گذشته اسارت، هیچ سربازی چنین واژه ای را بکار نبرده بود، تا چه برسد به سرهنگ خوش آمد بگوید.

در یک سال گذشته فقط با کابل و لگد استقبال می کردند. صحبت های

۱ - اردوگاه الرمادیه در کویری در شرق عراق در شهر رمادیه از استان الانبار عراق فرار داشت. شهر رمادیه در شرق عراق مرکز استان الانبار می باشد. شهر رمادیه نزدیک به مرز اردن است.

سرهنگ تمام شد، ما همچنان متعجب، با چشم باز او را نگاه می‌کردیم. سرهنگ با قیافه بشاش، در حال خنده ما را نگاه می‌کرد. در حال صحبت کردن خنده بر لبانش جاری بود. از سکوت اسراء می‌فهمید که هنوز وضعیت جدید را باور نکرده ایم.

المقدم علی بعد از صحبت هایش از اتوبوس پیاده شد، از آنجا رفت. ما را از اتوبوس مقابل درب اردوگاه پیاده کردند. به ستون دو ایستادیم. در هر ستون ۱۰ نفر جمعاً بیست نفر بودیم. من نفر اول ستون بودم. سه تا نگهبان و افسر آمدند. فرمان داخل باش دادند. خدایا ما وارد کجا می‌شویم. در بین راه سربازان و نگهبانان مواظب ما بودند. اگر صحبت می‌کردیم می‌گفتند "لا تکلم" صحبت نکنید. به سمت آسایشگاه (بند) حرکت کردیم. بین راه ما را کتک نزدند.

راه را ادامه دادیم تا به جلوی در بند اسراء رسیدیم. منتظر تونل وحشت و کابل بودیم. ذهن من پیش شکنجه ورودی اردوگاه بود. نگهبان صدا زد در را باز کنید. در اردوگاه باز شد. میله‌های آهنی کنار رفت. پسرای کم سن و سال وارد اردوگاه شدند. مقداری جلو رفتیم. قدمها را آهسته برمی‌داشتیم. منتظر فرود آمدن کابل بر سر و صورت و پشتمان بودیم. اطرافمان را نگاه می‌کردیم. یک دفعه صدای سوت و هلله در راهرو آسایشگاه بلند شد. گفتم خدایا ما کجا آمده ایم. اینها کی هستند. ایرانی یا عراقی اند. در اسارت تا حالا لباس ورزشی ندیده بودم. فارسی صحبت می‌کردند. می‌گفتند، بیایید، بیایید، گروهی از بچه‌ها را آورده‌اند.

اسراء آسایشگاه در راهرو به استقبالمان آمدند. سربازان به اسرا گفتند یا الله داخل باش. اسرایی که در راهرو ما را استقبال می‌کردند، وارد آسایشگاههای خود شدند. سرگذشت دیگر و مسیری دیگر در انتظارمان بود.

بعد از سرهنگ عراقی، سایر افراد مسئول در اردوگاه با شما چه برخوردی داشتند؟

سربازان و نگهبان عراقی که ما را تا ورود به آسایشگاه همراهی می کردند، وارد اتاق شدند. آنها پیش ما نشستند. گفتند نترسید اینجا جای خوبی هست. تعریف کنید، کجا بودید، از ایران چه خبر. سربازان عراقی یکی از اسرا را صدا زدند که برایمان چای بیاورید. او هم برایمان چای شیرین آورد. (اسیری که برایمان چای آورد، بعد از چند روز که با وضعیت و افراد اردوگاه آشنا شدیم فهمیدیم نام او مصطفی است. مصطفی قهوه خانه دار این بند از اردوگاه بود). پس از آنکه چای برایمان آورد چای خوردیم. سربازان عراقی در کنارمان نشستند، به ما روحیه می دادند.

بعد از حدود نیم ساعتی که در اتاق نشسته بودیم، فردی وارد اتاق شد خودش را معرفی کرد. گفت که علی دهقان هستم بچه اصفهان و در بهداری اردوگاه کار میکنم. همچنین مثل شما اسیر هستم، منتها از حرفه ام در بهداری استفاده میشود. آقای دهقان ابتدا خیلی روحیه داد. سپس ما را معاینه کرد، و گفت: فعلاً شما اینجا چند روز قرنطینه هستید. سپس افسر عراقی مسئول بهداری وارد شد ما را معاینه کرد، دستورات لازم را به آقای دهقان داد. آقای دهقان گفت حدود دو هفته باید در قرنطینه باشید. اوضاع به خوشی و خوبی بعد از آنهمه عذاب می گذشت.

پس از آنها فرد دیگری وارد اتاق ما شد. آن هم اسیر ایرانی بود. بعد از احوال پرسی گفت حبیب قربانی ام مسئول آسایشگاه های این ساختمان هستم. آقای قربانی با روحیه دادن گفت: کی اسیر شدید؟ کجا بودید؟ از کجا آمدید؟ گفتیم ما یک سال پیش اسیر شدیم، از اردوگاه تکریت ما را به اینجا آوردند.

بعد از آغاز قرنطینه چه اتفاقی افتاد؟

قرنطینه قانون خاص خودش را دارد. دو هفته در قرنطینه چک کامل صورت گرفت. معاینات لازم انجام گرفت. موقع بیرون باش و داخل باش، همشهریان از پشت پنجره، حال و احوال ما را می پرسیدند. فردای آنروز بچه ها یک خبرخوش به ما دادند. گفتند قرار است همین روزها صلیب سرخ به اردوگاه بیاید، از اسرای تازه وارد آمارگیری کند. اسامی شما را ثبت نام صلیب سرخ کند.

از فردا به ما لباس نو دادند. پتو و حوله و البسه دیگر دادند. هر روز اجازه حمام، اصلاح سر و صورت میدادند. از لحاظ بدنی چک می کردند. بعد از ۱۵ روز در قرنطینه و مطمئن از سلامتی، اجازه رفتن به آسایشگاه را دادند.

فضای فیزیکی اردوگاه چگونه بود؟

بعد از ۱۵ روز قرنطینه و مداوای لازم، اجازه رفتن به آسایشگاه را به ما دادند. قبل از وارد شدن به آسایشگاه و تقسیم شدن ما در آسایشگاه ها، به محوطه هواخوری رفتیم. چند ساعت در محوطه بودیم. آسایشگاه ها و داخل و بیرون ساختمان را دیدیم. برای ورود و خروج آزاد بودیم، در این اردوگاه سخت گیری نبود. فرد ارشد آسایشگاه ها، ما تعداد ۲۰ اسیر تازه وارد را در ۴ گروه ۵ نفره تقسیم کرد و هر ۵ نفر را به یک آسایشگاه فرستاد. داخل بند ما یک ساختمان دو طبقه شامل آسایشگاه های ۵، ۶، ۷ و ۸ در طبقه بالا و کلاس های آموزشی در طبقه پایین بود.

مجموعاً ۴ ساختمان دو طبقه، هر ساختمان چهار اتاق بالا و چهار اتاق پایین داشت. دو تا راه پله، یکی از وسط آسایشگاه ۵ و دیگری از وسط آسایشگاه ۷ بالا می رفت. دوتا دستشویی و حمام در کنار هم در دو طرف

آنها بود. برای هر آسایشگاه یک زمین خاکی فوتبال با دو تا دروازه دو طرف زمین بود. بالاتر از آن، زمین والیبال با تور و توپ وجود داشت. در میان آسایشگاهها یک بوفه (حانوت) برای تهیه مایحتاج قرار داشت. طرف دیگر آن آسایشگاه آشپزخانه واقع شده بود. جلوی هر بند زمین خاکی برای هواخوری و قدم زدن وجود داشت. جلوی هر بند درب ورودی و دور آن تور سیمی بلند، فاصله بین هر کدام از بندهای اردوگاه را مشخص می‌کرد. دورتادور اردوگاه برجک نگهبانی قرار داشت.

اردوگاه چهار بند داشت. بند ۳ بند مخصوص اطفال بود.

بند یک و بند دو مخصوص اسرای جوان تا چهل ساله از انواع آدمهای مختلف بود. بند چهار اسرای چهل سال به بالا به بند پیرمردان معروف بود. پیرمردان انسانهای شریفی بودند. بند ۳ مخصوص اطفال، سن آنها کمتر از ۲۰ سال بود.

ساختمان دو طبقه ای بود. از پله‌های طبقه اول بالا رفتیم وارد طبقه دوم شدیم. سایر اسرا از پشت پنجره‌ها ما را نگاه می‌کردند. در راهرو طبقه بالا کنار آسایشگاه شماره ۸ (دوتا غرفه) دوتا اتاق کنار هم بودند. هر ده نفری در یکی از این اتاقها اسکان داده شدند.

از ۲۰ نفر اسیر تازه وارد، هر ۵ نفر در یک آسایشگاه فرستاده شدند. گفتند هر کسی با رفقاییش، هر آسایشگاه را دوست دارد برود. من با خدامراد و بچه‌های مشهد به هم بیشتر علاقه داشتیم. آقای دادگر، دو نفر اهل سبزوار روستای مقیشی محمد و حسن مقیشی به آسایشگاه ۵ رفتیم. فرهاد چاپلقی فرهاد چاپلقی مسئول آسایشگاه ۵ بود.

ما تقسیم شدیم. زندگی اسارت جدید را در آسایشگاه ۵ هم اینطوری

شروع کردیم. آسایشگاه ۵ را در مرحله اول به صورت اتفاقی انتخاب کردم. شبها تمام آسایشگاهها بعد از شام قفل می شدند. ساعت ۶ الی ۷ صبح بیدارباش، آمارگیری، ساعت هشت صبح سوت بیرون باش می زدند. همه صبحانه را در بیرون از آسایشگاه در گروه های ۱۰ نفره صرف می کردیم. بعد از صبحانه تا ناهار همه بیرون باهم بودند. هر کس هر کاری می خواست انجام می داد. حمام، تلویزیون، کلاس آموزش زبان انگلیسی، فرانسوی و عربی و غیره در این ساعات آزاد بود. بندها از هم جدا بودند. روزنامه عربی برای مطالعه وجود داشت. در این اردوگاه خیلی سخت گیری نمی کردند. از زمانی که به این اردوگاه رفتیم شکنجه خاصی نداشتیم، مگر کسی که علیه آنها مخالفتی و یا اقدامی می کرد. نماز جماعت طبق روال قبل ممنوع بود، ولی اعمال انفرادی آزاد بود. کسانی که نماز جماعت برپا می کرد شدیداً برخورد می کردند.

فضای خواب شما و امکانات در اردوگاه رمادیه چگونه بود؟

در اردوگاه تکریت فضای خواب ما ۴۰ سانت بود. ولی در اینجا خیلی بیشتر از ۵۰ سانت حدود ۴ موزائیک بود. ما در این اردوگاه چون تعدادمان کم بود راحت بودیم. در آسایشگاه حدود ۶۰ نفر بودیم، ۳۰ نفر یک طرف و ۳۰ نفر طرف دیگر می خوابیدند. یک راهرو در وسط بود. بخشی از اتاق را هم پتو آویزان کرده بودیم وسایل و کوله پشتی های مان پشت آن قرار داشت.

هیچ گاه در زمستان وسایل گرم کننده نداشتیم. در تابستان فقط یک پنکه سقفی وجود داشت. یک کوزه آب پایین پنکه آویزان می کردیم باد بخورد و آب آن مقداری خنک شود، خنکی آن به فضای آسایشگاه نفوذ می کرد. بعضی اوقات در تابستان یخ برای خوردن می آوردند. ولی از همان آبی که در کوزه زیر پنکه خنک می شد استفاده می کردیم.

مریض‌ها را در بهداری اردوگاه پزشکیار عراقی معاینه می‌کرد دارو می‌داد. در این اردوگاه وضعیت بهتر بود.

طبقه پایین آسایشگاه بهداری، کلاس آموزشی و ورزشی قرار داشت، اکثر اسرای سایر بندها از آن استفاده می‌کردند.

بدترین اردوگاه در عراق تکریت ۱۱ بود، من مدت ۶ ماه در آن اردوگاه بودم. از مطالعه سرنوشت اسرا متوجه می‌شویم که بدترین اردوگاه همان تکریت ۱۱ بود. ما در این اردوگاه یک روز راحت نبودیم، زمان دستشویی، راهرو، بیرون باش، داخل باش، هر کاری می‌کردیم، کتک و شکنجه می‌شدیم. من بدترین اردوگاه تکریت و بهترین اردوگاه اطفال رمادیه را دیدم.

آیا کارکنان صلیب سرخ به اردوگاه آمدند؟

بعد از قرنطینه حدود ۴ روز در اردوگاه رمادیه ۲ بودیم که کارکنان صلیب سرخ آمدند. صلیب سرخ هر دو ماه یکبار می‌آمد، اسرای تازه وارد را ثبت نام می‌کرد. کارت اسارت با مشخصات کامل صادر می‌شد. بالاخره بعد از یکسال اسم ما در لیست اسرا قرار گرفت. روزی که کارکنان صلیب آمدند، دو تا نامه به ما دادند. یک فرم نامه آبی و یک نامه سفید، در نامه آبی فقط آدرس و مشخصات روی آن می‌نوشتیم. فلانی فرزند فلانی، وسطی خط می‌خورد فقط برای جواب دادن بود. معمولاً رفت و برگشت نامه آبی یک ماه طول می‌کشید. نامه‌های سفید بعد از دو ماه می‌رسیدند. حالا بعد از یکسال اسارت، برای اولین بار برای خانواده خود نامه می‌نوشتیم. در ۲۹ فروردین ۱۳۶۶ اسیر شدیم، حالا حدود ۱۵ فروردین ۱۳۶۷ است. تا این یکسال به عنوان اسیر هیچ جایی ثبت نام نشده در اردوگاه‌های مخفی بودیم.

در متن اولین نامه برای خانواده چه نوشتی؟

در نامه سفید شرح و حال و وضعیت خود را برای خانواده نوشتم. «در اولین نامه ام با سلام و درود آغاز کردم. اینجانب فلانی فرزند فلان در تاریخ فلان اسیر نیروهای عراقی شدم. در سلامتی کامل به سر میبرم. رفتار برادران عراقی با ما خیلی خوب است. جای هیچگونه نگرانی نیست». کلاً چیزهایی می‌نوشتم که خانواده نگران نشود. نمی‌نوشتم رفتارشان با ما چنین و چنان است. روی نامه آبی آدرس نوشته، در ایران به خانواده‌ها تحویل داده می‌شد.

هر دفعه که ماموران صلیب سرخ می‌آمد ۱ شب و ۲ روز در اردوگاه می‌ماند. روز اول نامه‌ها را به اسرا تحویل می‌داد، فردای آن روز جواب نامه‌ها را می‌گرفت، برای خانواده‌ها ارسال می‌کرد. شب تعدادی پاکت سفید و آبی بین اسرا تقسیم می‌کرد. اسراء آن شب نامه می‌نوشتند، فردا به اردوگاه برمی‌گشتند نامه‌ها را می‌گرفتند با خود می‌بردند. از آنجا برای کشور ایران می‌فرستادند. اولین نامه سفید را که نوشتم، در گوشه نامه نوشتم محمد باقر پور سلامت هست، مشکلی ندارد و پیش هم هستیم. آنروزی که نامه را نوشتم ۱۵ روز از هم جدا شده بودیم. علیرغم اینکه پیش هم نبودیم، ولی می‌دانستم که سلامت هستند. نامه اولم رفت، بعد از یک ماه جواب آن برگشت. بسیار خوشحال شدم. چندین نامه به غیر از جواب نامه‌هایی که من فرستاده بودم برایم آمد. در همه نامه‌ها می‌نوشتم محمد باقر پور سالم است. نهایتاً خانواده ایشان نامه نوشت اگر سلامت هست چرا خودش نامه نمی‌نویسد. من هم نمی‌توانستم بنویسم پیش همدیگر نیستیم. خودشان از طریق هلال احمر چند نامه و عکس برای من فرستادند. روی این نکته تاکید داشتند، من نمی‌توانستم بنویسم در اردوگاه تکریت مخفی است. بعضی از این نامه‌ها را سانسور می‌کردند. من در

بین بیست نفر اولین نفری بودم که ثبت نام اسارت شدم.

شماره (رقم) اسارت شما چند بود؟

رقم اسارت من ۱۳۵۳۴ بود.

در مورد اوقات فراغت و کلاس های درس بگویید.

کلاس های زبان انگلیسی، عربی، فرانسوی و گیوه بافی راه اندازی شد. اسرایی که خلاقیت، هنر و یا حرفه ای داشتند، مسئولین اردوگاه وسایل کار برایشان می آوردند و استفاده می کردند. من حدود ۲ ماه کلاس انگلیسی رفتم، بدلیل نزدیکی به پذیرش قطعنامه و پایان جنگ خیلی کاری نبود. اسرای قدیمی مسلط به زبان عربی، درس عربی می دادند ولی من خیلی علاقه نداشتم.

سربازی به نام عبدالعباس تاکید به حضور در کلاس داشت. گفتم تا حالا رفتیم حالا دوست نداریم برویم. نگهبان را صدا زد، آمدند کتک مفصلی به ما زدند ولی گفتم دوست ندارم. در مقابل سرباز عراقی مقاومت کردم کلاس نرفتیم. به رئیس بند مراجعه کردیم. گفتیم مگه کلاس اجباری است؟ گفت خیر. آن هم گزارش به رئیس اردوگاه داد. عبدالعباس و رفقاییش را از اردوگاه بیرون کردند. در کل این اردوگاه مکان خوبی برای آموزش و یادگیری زبان انگلیسی و عربی بود، متأسفانه ما نتوانستیم خوب از این موقعیت استفاده کنیم.

کلاس آموزش انگلیسی و دیگر کلاس ها نزدیک به پذیرش قطعنامه تعطیل شد. کلاس های آموزش انگلیسی فقط چند روز بیشتر طول نکشید. تا اتمام جنگ نتوانستیم خوب از این کلاس ها استفاده کنیم.

سر درب یکی از اتاق‌های بند ۳ تابلویی زده بودند. روی تابلو نوشته بود: «المدرسه اطفال ایرانی» «مدرسه اطفال ایرانی» از یکی از اسرای قدیم سوال کردم گفتم جریان این مدرسه چیه؟ گفتند: از سال ۶۲ اسرای کم سن و سال ایرانی را از اردوگاه‌های مختلف جمع می‌کردند، به این اردوگاه می‌آوردند. یک نفر انگلیسی به نام ول اوژن گفت می‌خواهم به آنها انگلیسی یاد بدهم. یک سال کار را کرد، بعد با عراقی‌ها درگیر شد، عراقی‌ها او را اخراج کردند. پس از او یک نفر انگلیسی دیگری آمد، بنام مستر «ای ین» (Eyan) کلاس‌های انگلیسی، فرانسه، عربی، ورزشی، گیوه بافی و غیره دایر کرد، مدت زیادی بچه‌ها مشغول فراگیری این کلاسها بودند.

در اردوگاه رومادیه چند نفر اسیر از استان کهگیلویه و بویراحمد وجود داشت؟

ما چند نفر جدید رفته بودیم. اسرای قدیمی اردوگاه، در بند ما آقای الله قلی عراقی (امیر کامیاب)، جانمحمد راهزادی و حسنعلی داوودی با هم بودیم. در بندهای دیگر آقای لهراسب منتظری، علیرضا بختیاری، حسن‌زاده (بند ۲)، محمدتقی احسانی، کشاورز اهل گچساران (بند ۳) بودند. ارتباط نزدیکی با الله قلی عراقی داشتیم، مدتی در آشپزخانه کار می‌کرد. بعضی مواقع غذا از آشپزخانه می‌آورد ما استفاده می‌کردیم. زمانی که الله قلی عراقی اسیر شد، سن او بسیار کم بود. ولی ۸ سال گذشته بود، بزرگتر و کارکشته تر شده بود. بدلیل کم سن سالی او را به اردوگاه اطفال آورده بودند. اسرای کم سن و سال (معروف به اطفال) را از اردوگاه‌های مختلف به این اردوگاه می‌آوردند. هر سال یک ملاقات کلی به مناسبت اعیاد مختلف مثل عید مبعث، عید قربان بین بندها می‌گذاشتند. اسراء در این ملاقات عمومی دو ساعته می‌توانستند همدیگر را ببینند. همچنین می‌توانستیم وقت دریافت غذا و موقع بیگاری همدیگر را ببینیم.

چگونه همشهری خود را در بین اسراء می‌شناختید؟

موقعی که ما وارد اردوگاه شدیم، صدای سوت و هلهله بلند شد، که تعدادی اسیر جدید آورده اند. اسرای قدیمی پیگیر می‌شدن اسرای جدید اهل کجا هستند. آنها از طریق آشپزخانه و دیگران باخبر می‌شدند، مثلاً دو نفر از اسرای جدید اهل استان کهکیلویه و بویراحمد هستند. اسرای قدیمی از طریق پیام و یا نامه در ظرف غذا و زیر غذا می‌گفتند مواظب خودتان باشید. یا مثلاً من فلانی و فلانی اهل فلان جا در بند فلان هستیم. از این طریق متوجه حضور چند نفر همشهری در این اردوگاه می‌شدیم. در کل این زمان که ما به این اردوگاه رفتیم تقریباً وضعیت آرام شده بود. قبلاً سخت‌گیری بسیار شدیدتری در این اردوگاه وجود داشت.

ارسال عکس برای خانواده‌ها چگونه بود؟

هر سال یک بار از ما عکس می‌رفتند. یک عکس تکی یا عکس دسته جمعی می‌گرفتند. عکس دسته جمعی را به تعداد افراد در عکس ظاهر می‌کردند. مثلاً در یک عکس ۱۵ نفر بودیم، تعداد ۱۵ قطعه عکس از روی آن ظاهر می‌کردند. هر اسیر یک عکس تکی یا دسته جمعی حق داشت. اگر احیاناً فیلم اضافی می‌آمد آنرا از اسراء می‌گرفتند. من ۶۷، ۶۸ و ۶۹ سه سال اسارت در این اردوگاه بودم. در طول این سه سال سه قطعه عکس گرفتم برای خانواده فرستادم. سال ۶۶ هم که در زندان تکریت و الرشید بودم. در آن زندانها از عکس و نامه خبری نبود.

عکس از خانواده به شما رسید؟

دو تا عکس از پدر و مادرم، از پسر عمو، عکسی دسته جمعی از خانواده به دستم رسید. مجموعاً در طول این سه سال ۶ عکس از خانواده دریافت

کردم. البته گفتند خیلی عکس و نامه فرستادیم، ولی همین شش عکس به دست من رسید. دو ماه بعد از نوشتن اولین نامه من، جواب نامه خانواده با عکس بدستم رسید. بسیار خوشحال شدم. انگار دوباره متولد شده بودم. برای رسیدن نامه لحظه شماری می‌کردم اگر یک موقع نامه نمی‌آمد بسیار ناراحت و دلگیر می‌شدم.

چگونه از پذیرش قطعنامه باخبر شدید؟

حدود چهار ماه در اردوگاه رمادیه بودیم که قطعنامه پذیرفته شد. در این اردوگاه ما تلویزیون داشتیم. یک روز تلویزیون اعلام کرد دولت ایران قطعنامه را پذیرفته است. بزودی بین ایران و عراق آتش‌بس برقرار می‌گردد. هر روز اخبار عربی را از طریق تلویزیون باخبر می‌شدیم.

"اطلاق النار بین الطیفین" آتش‌بس بین طرفین درگیر در جنگ.

بعد از آتش‌بس خودمان را برای آزاد شدن آماده کردیم. برای آزادی لحظه شماری می‌کردیم. متعاقب آن دولت عراق پیشنهاد زیارت کربلا و نجف را به بچه‌های اسیر داد.

آیا به زیارت حرمین شریفین کربلا و نجف رفتید؟

یکی از آرزوهای دیرینه رزمندگان ما در دوران دفاع مقدس زیارت عتبات عالیات بود (کربلا، نجف، کاظمین و سامرا). با توجه به روحیه رزمندگان در جبهه‌های جنگ، حرارت نهفته در نوحه‌های حماسی آهنگران قبل و حین عملیات و آن شور حالی که در وجود ما آرمیده بود. در اسارت این عشق به ائمه بیشتر شعله می‌کشید. بعد از پذیرش قطعنامه و پایان جنگ، حکومت عراق پیشنهاد زیارت عتبات عالیات را برای اسراء ارائه نمودند. اسراء علیرغم شوق و ذوق برای زیارت عتبات، شروطی به عراقی دادند، متذکر

شدند که هیچ‌گونه بهره برداری سیاسی و تبلیغاتی و عکس و فیلم انجام نگیرد. نهایتاً عراقی‌ها این شرایط را به سختی پذیرفتند. اردوگاه‌های که در صلیب سرخ ثبت نام شده بودند، هر روز یک اردوگاه را به زیارت می‌برند. تا اینکه یک روز نوبت به اردوگاه ما رسید. سراز پا نمی‌شناختیم، همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و اشک شوق از چشمان همه اسراء سرازیر بود. لحظه شماری می‌کردیم. انگار می‌خواستیم از اسارت آزاد شویم. آنچه را این چند سال در حسرت آن می‌سوختیم، اکنون مهیا شده است. عراقیها، اردوگاه به اردوگاه، نوبت به نوبت اسراء را زیارت می‌بردند. ما اردوگاه چهارم یا پنجم بودیم که زیارت رفتیم. حدود یک ماه بعد از آتش‌بس، آخر شهریورماه سال ۶۷ نوبت زیارت به ما رسید. روزی که نوبت اردوگاه ما بود که به زیارت حرمین کربلا و نجف برویم، تقریباً حوالی ساعت ۶ صبح اتوبوس‌ها وارد اردوگاه شدند. تمام اسرای موجود در اردوگاه رمادیه ۲ کمپ ۷ به نوبت و منظم سوار ۴۰ یا ۵۰ دستگاه اتوبوس شدند. این بار برخلاف دفعات قبل جابجایی، چشمانمان را نبستند. با چشم باز، این مسیر کنترل شده بود. جنگ تمام شده، اسرا در فکر فرار نبودند، البته امکان فرار هم نبود. اتوبوس‌ها از اردوگاه خارج شدند. اتوبوس‌ها پشت سرهم با امنیت کامل نظامی و اطلاعاتی به راه خود ادامه دادند. به سمت شهر نجف و کربلا حرکت کردند. پیش از ظهر، نزدیک ساعت ۱۰ صبح به شهر نجف رسیدیم.

اولین زیارتگاه، مرقد مطهر امیرالمومنین علی بن ابیطالب (ع) بود. حوالی ساعت ۱۰ صبح وارد مرقد مولا امیرالمومنین علی علیه السلام شدیم. پشت سرهم به ستون پنج نفره وارد حرم شدیم. بعضی نوحه می‌خواندند، بعضی شیون می‌کردند. بعضی زیارتنامه می‌خواندند. تعدادی سینه زنی می‌کردند. محشری به پا بود، اشک شوق امانم نمی‌داد. ناله و زاری

می‌کردم، مشبک‌های ضریح را می‌بوسیدم. گریه می‌کردم. نماز زیارت خواندم. با سایر اسراء همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم. حال و هوای عجیبی شده بود. فکر می‌کردیم قیامت به پا شده است. یک ساعت و نیم برای زیارت مولا علی(ع) وقت دادند. از این فرصت استفاده کامل بردیم. مرقد مطهر امام علی(ع) را زیارت کردیم. ساعت ۱۱ از حرم بیرون آمدیم، سوار اتوبوس‌ها شده به سمت کربلا حرکت کردیم.

به ستون سوار ماشین‌ها عازم کربلا شدیم. «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین(ع)» در مدخل کربلا حال و هوای دیگری داشتیم. در ورودی شهر کربلا قلمبان به تپش افتاده بود. برای رسیدن به حرم امام حسین(ع) لحظه شماری می‌کردیم. حدود ساعت ۱۲ ظهر، اتوبوس‌ها نزدیک به حرم ایستادند. از اتوبوس پیاده شدیم. ابتدا به سمت حرم حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) رفتیم. حرم خلوت بود. زائر نداشت. تعدادی خانواده از فاصله دور زیارت می‌کردند. دورتادور حرم را نیروی امنیتی فرا گرفته بود. دورتادور حرم را فنس و سیم کشیده بودند. «این مغازه‌های کنونی وجود نداشت». فضای بسیار وسیعی اطراف حرم بود. خانواده‌ها با فاصله دور ایستاده بودند، برای حال و روز ما گریه می‌کردند.

آن روزی که برایش لحظه شماری می‌کردیم فرا رسید. باورمان نمی‌شد که به شعار «یا زیارت یا شهادت» جامه عمل پوشانده بودیم. این زیارت به بهای اسارت مهیا شده بود. وارد حرم امام حسین(ع) شدیم. یاحسین یاحسین بچه‌ها به عرش می‌رسید. به سر و سینه زدیم.

زمانی که وارد محوطه حرم امام حسین(ع) شدیم، یک نفر روحانی در حال خواندن دعای زیارت بود. هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که اسراء به سمت حرم آقا ابا عبدالله(ع) حمله ور شدند. بعضی‌ها با سینه خیز، همه

با حالت گریان و شیون کنان خود را به حرم اباعبدالله رساندیم. در و دیوار حرم را غبار فرا گرفته بود. دست به حرم میکشیدم. ضریح مطهر را بوسیدم. گریه می کردم. همه گریه می کردند. با امام بزرگوار درد دل می کردم. از بلاهایی که کشیده بودم، شکوه و شکایت می کردم. از آنچه به سرم آمده بود به آقا میگفتم. به مولای شهیدم امام حسین (ع) گفتم: آقا جان، شهدا در آخرین لحظه شما را صدا میزدند. آرزوی زیارتت را داشتند. برای رسیدن به وصالت جان دادند. جانبازان آرزوی زیارت شما را دارند. آقا جان، سلام آنها را از ما بپذیر. من و این اسرا نایب الزیاره همه شهدا، رزمندگان، جانبازان و ملت ایران هستیم. از ما بپذیر. یک لحظات معنوی، یک دنیای دیگری بود. تعدادی نماز می خواندند. بعضی دعا می کردند. بعضی ها التماس راز و نیاز می کردند. آداب و زیارت را به جا آوردیم. صحنه های قشنگی بود. خادمان حرم تعدادی مهنرناماز به ما هدیه دادند. فکر می کردیم به زودی آزاد می شویم، مهرها را نگه داشته بودیم که با خودمان به ایران بیاوریم، غافل از اینکه دو سال دیگر طول کشید. بعد از چند دقیقه گفتند وقتان تمام است. از حرم بیرون بیاوید. سربازان به زور ما از حرم اباعبدالله جدا کردند. همه با شیون از حرم امام حسین (ع) خارج شدیم.

وارد بین الحرمین شدیم. از بین الحرمین گذشتیم، بین الحرمین را گریه کنان طی کردیم. وارد صحن مطهر علمدار کربلا ابوالفضل عباس (ع) شدیم. به همان منوال در حرم مطهر حضرت عباس (ع) زیارت کردیم. علمدار کربلا را قسم میدادیم، زودتر از مصیبت اسارت رهایی پیدا کنیم. دعا می کردیم. از عباس دلاور استمداد می طلبیدیم. همه در حرم ابوالفضل عباس (ع) منقلب شده بودند. به شکل دیگری با علمدار صحبت می کردند. یک ساعت در حرم ابوالفضل عباس (ع) به زیارت مشغول بودیم.

بعد به ما دستور دادند از حرم خارج شوید. با یک دنیا غم و اندوه از حرم

بیرون آمدیم. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. برای اولین باری بود بعد از یک سال و نیم در فضای باز و در فضای آزاد نفس راحتی میکشیدیم. در محوطه حرم ما را با محافظ به داخل رستوران بردند. اولین باری بود که بعد از حدود دو سال وارد رستوران می‌شدم. در فضای باز، فضای آزاد، شاید بعد از یک سال و نیم اسارت اولین غذای خوشمزه ای بود که می‌خوردم. آنقدر این غذا خوشمزه بود که قابل وصف نبود. شاید دلیلش این بود که مزه غذای خوب را فراموش کرده بودم. مخصوصاً آن پارچ دوغ خنک همراه غذا، هنوز مزه اش با من همراه است.

بعد از مدت زیادی، اولین بار طعم آزادی را چشیدیم. اسراء گروه‌گروه وارد رستوران‌های مختلف شدند. بعد از غذا خوردن از رستوران بیرون آمدیم. در محوطه حرم همه به ستون شدند. به سمت اتوبوس‌ها حرکت کردیم. گروه گروه سوار اتوبوس‌ها شدیم. تلخ‌ترین وداع زندگی مان بود. ناراحت بودیم از این‌که حرم را ترک می‌کردیم. از اینکه یک روز در آزادی بودیم، اکنون دوباره به اردوگاه اسارت برمی‌گردیم. به سمت آمدند اتوبوس‌ها حرکت کردند. همه روی صندلی‌های خود کز کرده بودند. آنروز به شدت آرزوی آزادی می‌کردم. دلم گرفته بود. از اینکه زیارت رفته بودم خیلی خوشحال بودم. اما از بازگشتن به اسارت بسیار غمگین بودم. اتوبوس‌ها به اردوگاه رسیدند، وارد محوطه شدیم و از آنجا به آسایشگاه‌های خود رفتیم.

حال و هوای خودتان را پس از زیارت عتبات عالیات بگویید.

زیارت عتبات عالیات یکی از برنامه‌های مهمی بود که همیشه در زمان اسارت مطرح بود. اسرای قدیمی معمولاً همیشه این بحث را با عراقی‌ها داشتند. تا اینکه بعد از آتش‌بس این اتفاق افتاد. بیشتر بحث زیارت بعد از آتش‌بس قوت گرفت. جنگ تمام شده بود. عراقی‌ها هم می‌خواستند یکی

از آرزوهای اسرای دربند را برآورده کنند و هم اینکه حسن نیتی نشان دهند. در همین اردوگاه ما یک روز قبل از زیارت اطلاع دادند که خودتان را برای زیارت آماده کنید. یکی از زیباترین خاطرات ما همان زیارت بود. حال و هوای خوبی پس از زیارت داشتیم. خوشحال بودیم. شب خوبی بود. هرکس چیزی میگفت، از زیارت، از خلوتی که با مولا امیرالمومنین (ع) و سالار شهیدان و علمدار کربلا داشتند می گفتند. اینگار همه به مرادمان رسیده بودیم.

جنگ تمام شده بود، زیارت هم رفته بودیم، اکنون شادمان هستیم که در چند روز آینده آزاد می شویم. همیشه انتظار می کشیدیم که فردا آزاد می شویم. دلیلی برای عدم آزادی نمی دیدیم. حدود دو ماه این انتظار را با تمام وجود داشتیم. ولی بعد از دوماه دیدیم هیچ خبری نیست، ناامید شدیم، به همان حال و هوا و فضای قبل از پایان جنگ برگشتیم. گفتیم فعلا معلوم نیست این اتفاق کی بیافتد. معلوم نیست کی آزاد شویم. باید صبر کرد و انتظار کشید. اگر جنگ کویت را صدام آغاز نمی کرد، معلوم نبود چه بلایی بر سر ما می آمد.

پس از پذیرش قطعنامه و آتش بس، رفتار عراقیها با شما در اردوگاه الرمادی چگونه بود؟

در اردوگاه الرمادیه مخصوصا در بند اطفال سخت گیری و شکنجه نبود. در رمادیه خیلی سخت به من نگذشت. در این اردوگاه خیلی خاطره بدی از آن ندارم. اواخر جنگ و اسارت من بود. عراقیها هم از این همه شکنجه اسرا در طول هشت سال گذشته خسته شده بودند. جو این اردوگاه مقداری متفاوت بود. سن و سال ما، به عراقیها هم اجازه نمی داد که بیشتر از این ما را شکنجه کنند. از آن طرف بزرگانی مثل حاج آقای ابوترابی در اردوگاههای

مختلف اسرا را توصیه می‌کرد قانون را رعایت کنند. کاری انجام ندهند، تا سربازان عراقی مجبور شوند آنها را بیشتر اذیت کنند. فرمود، اگر قانون را رعایت کنید خودتان اذیت نمی‌شوید. بالاخره وضعیت اسرا به واسطه خاتمه جنگ در تمام اردوگاهها بهتر شده بود.

حدود دو سال از اسارت من می‌گذاشت، نسبت به یک سال گذشته شرایطم بهتر شده بود. قیافه و برخورد افراد و این نگهبانان جدید را میدیدم، خیلی زیاد با نگهبانان اردوگاه‌های قبلی تفاوت نداشت. ولی ما شرایط سخت را پذیرفته بودیم و با این وضعیت کنار آمده بودیم. شرایط سخت و تحمل سربازان و نگهبانان عراقی بخش مهمی از زندگی ما شده بود. بنابراین، قبول شرایط باعث می‌شد هر رفتار خشنی را بپذیریم، گرچه ترس از عذاب قبلی وجود داشت.

خاطرات بسیار بد از نگهبانان خشن اردوگاه الرشید و تکریت همیشه همراهم بود. این خاطرات بد از وجودم جدا شدنی نبود. مثلاً در اردوگاه الرشید سربازی به نام صباح وجود داشت، ما چهار نفر اسیر کم سن و سال را جمع کرد، من نفر سوم بودم، این نگهبان بسیار بد اخلاق به ما میگفت به امام خمینی دشنام دهید. ما سکوت می‌کردیم، به شدت ما را کتک میزد. یکبار به ما گفت، بگوئید، خمینی دجال، من حتی نمی‌دانستم کلمه دجال یعنی چه، ولی می‌دانستم این کلمه توهین است. ما چیزی نمی‌گفتیم، سکوت می‌کردیم. این سرباز عصبانی می‌شد، فریاد میزد، بگوئید. کتک میزد می‌گفت بگوئید. آخر کار مجبور شدیم گفتیم، خمینی رجال، عصبی تر شد. پایش را به زمین می‌کوبید، شروع به کتک زدن ما کرد، اینقدر زد تا دلش خنک شد و آرام گرفت. بعد گفت بروید گم شوید. این فرد عصبی، روانی و دمدمی مزاج بود. دو برادرش در جنگ کشته شده بود. از آدم‌های بد جور در این اردوگاه بود.

در مقابل در اردوگاه رمادیه ۲ فردی به نام «حسن» از نگهبانان اردوگاه بود. وقتی از دست اسرایی که از قانون تخطی کرده بودند، عصبانی می‌شد، قصد داشت اسرا را تنبیه کند. می‌گفت سطل را بردارید محوطه را تمیز کنید. این حداکثر تنبیهات ایشان بود که آشغال‌ها را جمع کنید. خیلی علاقه‌مند به اذیت کردن اسرا نبود. مشخص بود که خیلی تنبیه کردن اسیر را دوست ندارد. این فرد شیعه و بسیار آرام و آدم خوبی بود. ما به شوخی به او می‌گفتیم: «حسن بیگاری» یعنی حسن ما را به کاری که دوست نداریم وادار می‌کند. گرچه کارهای شخصی خودمان بود. در میان افسران عراقی شیعه، جاسوس می‌گذاشتند تا اطلاعات آنها را به مسئولین مافوق گزارش کند. آنها مجبور بودند تابع قانون حزب بعث باشند. گاهی در خلوت به بچه‌ها می‌گفتند ما مجبوریم این کارها را انجام بدهیم.

در رابطه با برخورد انسانی بعضی از نگهبانان عراقی، اسرای همین اردوگاه نقل کردند: در رمادیه ۲ بند(قاطع) ۳ بچه‌ها بعد از ظهر مشغول فوتبال بودند. با شوت یکی از بچه‌ها توپ از ساختمان قاطع ۳ گذشت، وارد قاطع یک شد. اسرای آن بند موقع هواخوری در محوطه قدم می‌زدند، اسیر ترک‌زبانی توپ بچه‌های ما را برداشت و با تیغ پاره کرد. در همین حین «رحیم گروهبان عراقی»، آدم بسیار خوبی بود بالای سر او رسید. این اسیر بلند شد، رحیم را بالای سر خود دید. در یک چشم بهم زدن تیغ را به گردن رحیم کشید، گردن رحیم به شدت زخمی شد. نزدیک بود شاه‌رگ رحیم زده شود. خون از گردن رحیم سرازیر شد. رحیم زخم گردن را گرفت و بدون هرگونه سر و صدایی آرام حرکت کرد. رحیم خودش را به ماشین آمبولانس رساند، از آنجا با آمبولانس به بیمارستان رفت. قابل باور نبود، یک عراقی بوسیله اسیر ایرانی زخمی شده بود، ولی آرام بدون سر و صدا وارد آمبولانس شد و به بیمارستان رفت. سایر اسراء این اسیر ترک‌زبان را نکوهش و

سرزنش کردند. چرا این کار را کردی؟ با چه جرعتی به گردن سرباز عراقی تیغ کشیدی؟ چرا او را زخمی کردی؟ بعد از رفتن رحیم به بیمارستان، نگهبانان باخبر شدند. حدود یک شبانه روز همه اسراء را اذیت و شکنجه می کردند. بدترین برخوردها را با بچه‌ها داشتند. بعد از دو روز رحیم معالجه شد، به اردوگاه برگشت. رحیم آمد، مانع سربازان شد. گفت من مشکلی ندارم از این اسرا بگذرید. بعضی اسراء با توجه به شرایط نامساعد روحی و مشکلات دیگر، هم برای خود و هم برای دیگران دردسر درست می کردند.

برنامه تلویزیون در این اردوگاه به چه شکلی بود؟

در اردوگاه‌های الرشید و تکریت اصلاً تلویزیون نداشتیم. در این اردوگاه (الرمادیه) همیشه به صورت مداوم تلویزیون داشتیم. تلویزیون اکثر اوقات اخبار پخش می کرد. اخبار گوش می کردیم. علاوه بر آن برنامه فوتبال را هم تماشا می کردیم. برنامه‌های تلویزیون تا ساعت ۱۰ شب بود. از ساعت ۱۱ شب خاموشی میزدند. ولی در طول روز آزاد بودیم، هر کسی می‌خواست تلویزیون نگاه کند. تلویزیون رنگی بزرگی بود. حتی جام جهانی ۱۹۹۰ را در همین اردوگاهها نگاه کردیم. برایم خاطره انگیز بود. در آسایشگاه ۲۰ نفر طرفدار یک تیم و ۲۰ نفر طرفدار تیم دیگری بودند. بعد از برد و باخت تیم‌ها خوشحالی می کردیم. سربازها می آمدند، می گفتند سکوت کنید. ولی ایران و فوتبال ایران را نشان نمی داد. آرزو داشتیم یکبار ایران و حتی فوتبال ایران که سیاسی نبود، پخش کند ولی این اتفاق نیفتاد.

آیا اسراء برنامه ورزشی مثل فوتبال و والیبال در این اردوگاه داشتند؟

در اردوگاه الرمادیه کمپ ۷ تیم فوتبال و والیبال داشتیم، با هم مسابقه می گذاشتیم. ما اسرای کم سن و سال و مجروحین دسته دو بودیم، و بزرگسالان دسته یک، با هم بازی و مسابقه می گذاشتیم. بزرگسالان دسته

یک بازی خوبی داشتند. در محوطه بازی می‌کردیم.

یک روز ساعت ۵ بعد از ظهر در محوطه بازی می‌کردیم. زمین فوتبال ما یک زمین خاکی پر از چاله و چوله بود. در حین بازی پایم روی توپ رفت، به شدت بر روی زمین افتادم. زانوی راستم به شدت آسیب دید، بازی متوقف شد. مرا را به بهداری اردوگاه بردند.

چه اتفاقی برای پایت افتاد، آیا با بیمارستان منتقل شدی؟

بهداری در طبقه پایین اردوگاه بود. روی تخت دراز کشیدم. مداوا صورت گرفت ولی شدت درد بسیار زیاد بود. فردا آمبولانس آمد، مرا به بیمارستان التموز بغداد بردند. در بیمارستان از پایم عکسبرداری شد. در عکس مشخص شد پایم ترک برداشته است. در همین بیمارستان پایم را گچ گرفتند، سپس مرا به اتاق دیگری بردند.

در آن اتاق صدایی شنیدم، با لهجه لری صحبت می‌کرد.

گفتی لهجه لری در بغداد، در بیمارستان بغداد فردی با لهجه لری دیدی، او چه کسی بود؟

در بیمارستان بغداد صدایی با لهجه لری شنیدم. من هم با لهجه لری صدا زدم کی هستی؟ یک نفر سیاه چهره به من نزدیک شد. به من گفت اهل کجایی؟ گفتم اهل یاسوج.

به او گفتم شما کی هستی اهل کجائید؟

گفت من هم اهل یاسوج هستم، نام من «قلی تواهه» بچه تمنک هستم. ناراحتی معده داشتم مرا بیمارستان آوردند.

داشتم احوال او می‌پرسم، سرباز عراقی از راه رسید، ما را نهیب داد. سرباز گذاشت دیگر با هم صحبت کنیم. قلی را از آنجا بردند. دیدن قلی تواهه در آنجا برایم خیلی جالب بود و خیلی خوشحال شدم یکی از همشهریانم را در بغداد دیده بودم.

دو روز در بیمارستان التموز بغداد بستری بودم، روز اول پایم را گچ گرفتند. گفتند نباید تکان بخوری، فردا هم آمبولانس آمد. مرا سوار کردند و به اردوگاه منتقل کردند. پس از آن حدود یک ماه در درمانگاه اردوگاه بستری بودم. بچه‌ها غذا و آذوقه مرا در همان درمانگاه می‌آورد. معمولاً از تمامی بندها هر کسی مریض می‌شد به همین درمانگاه جهت معاینه می‌آوردند. در این درمانگاه کارهای معاینه، بستری، وصل سرم و غیره انجام می‌گرفت.

دوره ای که پایت در گچ بود، آیا اتفاق خاصی برایت افتاد؟

در همین یک ماه در حالی که پایم در گچ بود، راه می‌رفتم. روزی یکی از رفقایم مرا هل داد روی زمین افتادم. بلند شدم دمپایی را از پایم در آوردم به سمت او پرتاب کردم. دستم کج رفت، دمپایی مستقیماً به پیشانی فرد دیگری برخورد. مقداری خون از پیشانی او جاری شد. در همین حین نگهبان اردوگاه به نام ابوجاسم از راه رسید.

ابوجاسم فردی خیلی بد و خشن بود. همینکه خون را دید، گفت: این فرد را با چاقو زدی؟

آن فرد گفت نه با دوستش شوخی می‌کرد، دمپایی را به طرف او پرتاب کرد، به من برخورد کرد، پیشانی ام خونی شد.

ابوجاسم گفت "والله العظيم انت الكذب" گفت تو دروغ می‌گویی، برو گمشو.

اورا به درمانگاه بردند. مرا به اتاق خودش برد، گفت بگو چه اتفاقی افتاد.

گفتم والله با دمپایی زدم. بلند شد ایستاد، چپ و راست ۶ تا سیلی به صورت و گوش هایم زد. تسکین دلش نشد، کابل را بیرون آورد، حدوداً ۴۰ ضربه کابل محکم با آخرین قدرت به کف دست هایم زد. بیشتر از ۳۰ ضربه کابل دیگر به پشت و کمرم زد. بعد از اینکه خسته شد، گفت حالا برو گمشو از اینجا برو بیرون.

از درب اتاق خارج شدم همه چیز را فراموش کردم. گفتم الهی شکر که بدتر از این نشد.

ابوجاسم را برای کتک زدن اسراء به این اردوگاه آورده بودند. این قضیه یکی از شکنجه های مهمی بود که در این ایام دیدم.

بعد از کتک خوردن به آسایشگاه آمدم. آقای ایاز محمدی سرباز ارتش اهل چنار شاهیمان ممسنی بود. برای عیادتم آمد. برای اینکه ناراحتی را از من دور بکنند دو بسته سیگار برایم آورده بود. سایر دوستان هم آمدند. اسراء آمدند مرا دلداری می دادند. نگران نشو، گفتم ما اسیر هستیم هر لحظه منتظر این اتفاقات می باشیم.

حدود یک ماه در بیمارستان اردوگاه دوران خوبی داشتم. بعد از یکماه پام خوب شد از درمانگاه مرخص شدم.

برنامه خاصی برای اولین عید بعد از آتش بس داشتید؟

از برنامه های خوب اردوگاه عید نوروز بود. آشپزها از آشپزخانه روغن و نان می آوردند. ما حدود ۵ نفر با هم، همخرج بودیم. حقوقمان را روی هم می گذاشتیم. روغن، شربت را از بوفه اردوگاه خرید می کردیم. مقداری

هم پس انداز داشتیم. حتی کسانی مثل نجار و نقاش و مسئول اردوگاه و غیره، حقوق بیشتری داشتند. این گروه به دلیل اینکه کار بیشتری انجام می‌دادند، حقوق زیادتری می‌گرفتند. پول‌ها به صورت بن کاغذی بود، پول اصلی وجود نداشت.

برای عید مقداری روغن، شکر و شربت خریدیم. چیزهای هم بچه‌ها درست کردند. شربت و شیرینی و غذای کیک مانندی درست کردیم. روز عید نوروز در آسایشگاه شربت و شیرینی بین بچه‌های اردوگاه پخش کردیم. عید را به همدیگر تبریک گفتیم.

در عید نوروز چند نفر از افسران ارشد ارتش که در بند ۲ بودند به دیدار ما آمدند. عید را به اسرا تبریک گفتند. از میان آنها، «سرهنگ ایرانمنش» افسر ارتش ایران وارد اردوگاه ما شد، عید را به ما تبریک گفتند و رفتند. اینها بند، بند می‌گشتند، ما هم به ستون ایستاده بودیم. سرهنگ سخنرانی کرد، گفت انشاءالله این عید آخرین عید اسارت ما اسراء باشه.

معمولاً افسران ارتش را بیشتر احترام می‌کردند، چون می‌گفتند ارتشی‌ها وظیفه‌شان جنگ کردن بود. چند نفر از سربازان اسیر را هم برای انجام کار در اختیار افسران ارتش قرار می‌دادند. حقوق اضافی هم به آنها داده می‌شد، چون درجه بالایی هم داشتند. در هر حال باید بیشتر آنها را احترام می‌شدند. ولی همه اسراء اعم از درجه دار و بی درجه، ارتشی و بسیجی لباس مخصوص اسارت پوشیده بودیم.

آیا در اردوگاه برنامه ورزشی وجود داشت؟

در اردوگاه برنامه‌های ورزشی وجود داشت. مسابقات فوتبال، پینگ‌پنگ و غیره می‌گذاشتند. برای ورزشکاران لباس ورزشی می‌آوردند. من با لباس

ورزشی عکس گرفتیم برای خانواده فرستادم، که به خانواده سخت نگذرد که ما اینجا امکانات ورزشی داریم. خودم لباس ورزشی را دوست داشتم.

از حرفه‌هایی مثل خیاطی و آرایشگری استفاده می‌شد؟

چند نفر از بچه‌ها خیاط بودند. لباس‌های بچه‌ها را با چرخ صنعتی که عراقی‌ها در اختیار آنان قرار داده بودند، می‌دوختند و یا درست می‌کردند. لباس‌ها را تنگ یا گشاد می‌کرد. با دشداشه پیراهن و شلوار می‌دوختند. هر سال دو دست کامل لباس می‌دادند. یک دست لباس زرد، مخصوص اسارت و یک دست لباس راحتی دشداشه.

عراقی‌ها برای بچه‌های آرایشگر قیچی و شانه می‌آوردند، آنها کار اصلاح سر و صورت بچه‌ها را انجام می‌دادند. امکاناتی در اختیار بند اطفال قرار می‌دادند.

از ماه رمضان در اردوگاه رمادیه صحبت کنید.

در ماه رمضان غذای آماده و گرم می‌آوردند، غذای سحر درست می‌کردند. در اردوگاه رمادیه برای روزه گرفتن ممنوعیت ایجاد نمی‌کردند. ولی نماز جماعت ممنوع بود. از دسته جمعی و تجمع هراس داشتند، جلوی حرکت جمعی را می‌گرفتند. اگر تجمع را می‌دیدند به شدت آزار می‌دادند.

از محمد باقرپور خبری دریافت کردی؟

خیر، از روزی که در زندان تکریت از هم جدا شدیم، تا زمان آزادی هیچ خبری از ایشان نداشتم. کسی را از اردوگاه آنها نیاموردند که خبری از او بگیرم. بعد از روزی که در محوطه زندان اردوگاه از همدیگر خداحافظی کردیم دیگه از ایشان اطلاعی دریافت نکردم. محمد تا آخر اسارت در

همان اردوگاه تکریت باقی ماند. حداکثر جابجایی ایشان از بند ۲ به بند ۳ همان اردوگاه بود.

در همه اردوگاه، مخصوصاً بند ما (بند اطفال) جو آرامی وجود داشت. در بند ما بچه‌ها را نگهداری می‌کردند. گاهی جابجایی‌های وجود داشت.

چند نفر اسیر از رومادیه ۲ و ۳ به این اردوگاه آوردند. مثلاً آقای «داوودی و لهراسب راهزادی» که اهل یاسوج بودند، از الأتبار به این اردوگاه آوردند. اینها آخرین گروهی بود که وارد اردوگاه ما شدند، ولی بعد از قطعنامه دیگر اسیر جدیدی نیاوردند. چند مورد اسرای قدیمی کم سن و سال آوردند.

چگونه از رحلت حضرت امام خمینی (ره) باخبر شدید حال و هوای اردوگاه چگونه بود؟

زمانی که حضرت امام در بیمارستان بودند، تلویزیون عراق خبر بیماری امام را می‌داد. ما هم از طریق تلویزیون پیگیر حال ایشان بودیم، تا اینکه یک روز تلویزیون عراق خبر فوت امام را اعلام کرد. در اردوگاه صدای ناله و شیون اسرا بلند شد، حتی تعدادی از عراقی‌ها تحت تاثیر گریه و شیون اسرا قرار گرفتند و بسیار ناراحت شدند. تا چند روز قبل از فوت ایشان دعا و راز نیاز برای سلامتی امام داشتیم. بعد از فوت امام همه اسراء لباس‌های سرمه ای و مشکی که از قبل داشتیم پوشیدیم.

عراقی‌ها تحت تاثیر این حالات ما قرار گرفتند، گفتند شما با این چند سال اسارت، زجر و شکنجه چگونه هنوز شیفته امام هستید و در مرگ ایشان عزاداری می‌کنید؟ گفتیم ایشان امام و رهبر ما بودند، ما پیرو امام بودیم، راهی را که ما آمدیم خودمان انتخاب کردیم. امام کسی را مجبور نکرد که به جبهه بیاید. امام پیر و مراد ما بود. در مرگ امام بسیار متاثر

شدیم. شب‌های اول رحلت امام خیلی به اسراء سخت می‌گذشت.

تا چند روز در اردوگاه برنامه عزاداری وجود داشت، رفته رفته پس از انتخاب مقام معظم رهبری به عنوان رهبر، حال هوای اسرای اردوگاه بهتر شد. چند روز گذشت تا توانستیم خودمان را با شرایط جدید سازگار کنیم. بعد از مدتی دوباره به حال خودمان برگشتیم.

بعد از رحلت امام فکر نمی‌کردید احتمالاً در آزادی شما وقفه ایجاد شود؟

پس از پذیرش قطعنامه و اتمام جنگ و زیارت کربلا و عتبات، برای آزادی لحظه شماری می‌کردیم. ولی پس از دو ماه که از پذیرش قطعنامه گذشت ولی هیچ اتفاقی نیفتاد، رفته رفته از آزادی ناامید شدیم.

رحلت امام هم در چگونگی آزادی ما تاثیر داشت، ولی از طرف دیگر با انتخاب مقام معظم رهبری مطمئن شدیم امکان آزادی اسراء پیگیری خواهد شد. اگر در ایران امام از دنیا رفته، ولی جانشین دارد، جانشین ایشان به فکر اسراء هستند. سایر مسئولین هم هستند قطعاً برای آزادی اسراء همکاری و همفکری می‌کنند.

مقام معظم رهبری، زمانی ریاست جمهوری و امام جمعه تهران بودند، بیانات ایشان را در شرایط حساس مملکت شنیده بودیم. ما اسراء امیدوار بودیم که چرخ این آسیاب نمی‌خوابد، قطعاً این مشکل حل خواهد شد.

آیا پس از آتش بس گروهک منافقین به اردوگاه الرمادیه برای اهداف سازمانی خود وارد شدند؟

مورد مهمی که در اردوگاه اسراء پس از پایان جنگ اتفاق افتاد، نفوذ عوامل گروهک منافقین به اردوگاه‌های اسراء بود. پس از آنکه منافقین در

زمان جنگ با دریافت کمک‌ها و پشتیبانی‌های مختلف صدام به جایی نرسیدند، با مسئولین عراقی توافقی انجام دادند. در طی این توافق مقرر شد منافقین به اردوگاه‌های اسرا برای تبلیغ ایدئولوژی خود وارد شوند. اولین گام آنها پخش شبنامه و اعلامیه در اردوگاه‌ها بود. این مورد برای آنها موفقیت‌آمیز نبود. منافقین جرأت نداشتند در ملاعام وارد اردوگاه‌های اسرا شوند و کاری انجام دهند.

بعد از پذیرش قطعنامه و پایان جنگ، منافقین برنامه‌ریزی کردند وارد اردوگاه‌های اسرا شوند. اولین بار مهدی ابریشمچی^۱ معاون مسعود رجوی نفر دوم سازمان با چند نفر از افسران عراقی وارد یکی از اردوگاه‌ها شد. عراقی‌ها به اسراء اعلام کردند که ابریشمچی از طرف سازمان صحبت‌هایی دارد، صحبت‌های ایشان را بشنوید. ابریشمچی وارد اردوگاه شد، شروع به صحبت کردن نمود. در میان صحبت‌هایش گفت من آمده ام شما را به سازمان ببرم، من آمده ام شما را از اسارت نجات دهم، آزادتان کنم. در همین میان، وسط صحبت‌های ابریشمچی بچه‌های اسیر بلند شدند، شعار مرگ بر منافق سردادند. درگیری به وجود آمد. مسئولین عراقی فوراً ایشان را از اردوگاه خارج کردند. این روش هم برای سازمان منافقین موفقیت‌آمیز نبود.

بنابراین تصمیم گرفتند از طریق برنامه جدید دیگری وارد شوند. با مسئولین عراقی به توافق رسیدند، تعدادی از نیروهای سازمان منافقین را به اردوگاه اسراء بفرستند. در آنجا با اسیران صحبت کنند هرکسی راضی شد، می‌تواند به سازمان بپیوندد. اسرا را ترغیب کنند به سازمان بپیوندند.

۱ - مهدی ابریشمچی معاون سرکرده گروهک منافقین بود. در سال ۱۳۶۰ پس از ترورهای فراوان از ایران فرار کرده و به صدام و ارتش بعث پناهنده شدند. در طول هشت سال دفاع مقدس در کمک به بعضی‌ها از هیچ امکانی دریغ نکردند.

تصمیم قطعی شد. در اردوگاه‌های مختلف سازمان منافقین نیرو فرستادند. یک روز نوبت اردوگاه ما بود که نیروهای منافق وارد اردوگاه شوند. آن روز سوت داخل باش زدند ما را داخل آسایشگاه بردند. افسر عراقی آمد و شروع به صحبت کرد. گفت نیروهای سازمان در اردوگاه هستند، هر کسی دوست دارد می‌تواند برود و صحبت‌های ایشان را بشنود. با صحبت این عراقی بچه‌ها به جنب و جوش و تفکر افتادند. بچه‌ها گفتند خدایا ما هدفی نداریم، فقط می‌خواهیم از این اسارت رهایی پیدا کنیم. یک دفعه در آسایشگاه حدود ۲۰ نفر از دوستان که سال‌ها با هم بودیم بلند شدند گفتند ما دیگه از اسارت خسته شدیم، می‌خواهیم برویم و این‌ها را ببینیم، ما متعجب شدیم. گفتیم چرا این کار را می‌کنید؟ به این‌ها گفتیم این ننگ هست سالها با دشمن جنگیدیم که تن به ذلت ندهیم. سازمان منافقین مردم کشور ما را کشتند، با دشمن ما هم دست شدند به ملت ما خیانت کردند، آنها با این مملکت جنگیدند، به اینها بیوندیم؟ این ۲۰ نفر گفتند ما هدف نداریم فقط می‌خواهیم از این اسارت رهایی پیدا کنیم. می‌خواهیم به سازمان ملحق شویم، فقط می‌خواهیم از اسارت آزاد شویم. در نتیجه از هر آسایشگاهی ۱۰ تا ۲۰ نفر رفتند. ولی با توجه به شرایط حاکم بر اردوگاه، شرایط اسارت، سختی‌های اسارت زمان طولانی اسارت، دل شیر می‌خواست که آن روز نیروی صحبت نیروهای سازمان را نشنوی. ولی ما گفتیم حاضریم بمیریم و زیر بار این ننگ نرویم. گفتیم این جنگ تمام شده، بالاخره یک راهی برای آزادی ما باز میشود. در هر حال گروهی پذیرفتند و در میتینگ منافقین شرکت کردند. حدود یک شبانه روز اینها را نگه داشتند، برایشان صحبت کردند. سخنرانی برای شان گذاشتند، غذا و امکانات به آنها دادند. وعده‌های مهمی به آنها دادند، بهاری برایشان سبز کردند. بعد از یک شبانه روز تعدادی از آنها برگشتند

و از پیوستن به سازمان منافقین منصرف شدند. تعدادی هم شرایط آنها را پذیرفتند و همراهشان رفتند.

شرایط اسراء در مقابل سازمان منافقین چه بود؟

منافقین جایگاه و امکانات به آنها قول داده بودند، بهاری برایشان سبز کردند. شرط اسرا با منافقین: اگر صحبت‌ها و عقاید شما بر ما اثر کرد ما به شما می‌پیونديم، اگر هم نشد هر روزی که اسراء آزاد شدند ما را هم آزاد کنید، همراه با اسراء پیش خانواده هایمان برگردیم.

منافقین همه شرایط این اسراء را پذیرفتند.

اسراء قبل از ملحق شدن به سازمان، تکه نامه‌هایی نوشتند و به افسران عراقی دادند به ما تحویل دهند. ما هم برای آنها نوشتیم معلوم نیست این منافقین چه در سر دارند، چه سرگذشتی برای شما رقم خواهند زد، چه به روز شما می‌آورند، سرنوشت شما چه می‌شود. در هر حال قبول نکردند و به سازمان پیوستند. آن‌هاییکه برگشتند، گفتند ما صحبت‌های منافقین را شنیدیم به این نتیجه رسیدیم که حدود شش سال کمتر یا بیشتر اسارت کشیدیم، صبر و تحمل کردیم، بقیه زمان اسارت را هم تحمل می‌کنیم، هرچه بادا باد. زیر بار این ننگ نمی‌رویم. نپذیرفتند و برگشتند.

در پایان که اسرای ایران و عراق مبادله شدند و اسراء آزاد شدند، آنها خواهان آزادی شدند اعلام کردند، ما با این شرایط به شما پیوستیم که با آزادی اسرای ایرانی ما هم آزاد شویم. ولی سازمان نپذیرفت. درگیری‌های شدیدی بین آنها به وجود آمد، نهایتاً سازمان منافقین مجبور شد از طریق مرز ترکیه آنها را آزاد کند.

پس از آزادی در ایران به واسطه چند سال اسارت آنها این گروه را به عنوان

آزاده محسوب کردند. مبادله آنها طبق شرطی که با منافقین داشتند، انجام شد و آزاد گردیدند. بعدا ما اینها را که در ایران می دیدیم گفتیم وضعیت شما در سازمان چگونه بود؟ گفتند در اسارت ما خیلی راحت تر بودیم، در سازمان بسیار اذیت می شدیم. همان روز اول پشیمان شدیم، ولی سازمان نگذاشت که برگردیم، اکنون هم پشیمان هستیم که برای خودمان و خانواده مان این ننگ را درست کردیم.

اسرایی که به سازمان منافقین پیوستند، همیشه نگران حال آنهایی بودیم که به سازمان پیوسته بودند. همیشه می گفتیم اینها چرا این ننگ را پذیرفتند.

فصل نهم: نغمه آزادی



اولین بار چگونه مطلع شدی که اسراء دو کشور با هم مبادله میشوند و از آزادی اسراء با خبر شدی؟

بیشترین زمان اسارت من در اردوگاه رمادیه ۲ کمپ ۷ بود. بعد از جنگ شرایط تغییر کرد قبل از قطعنامه می‌دانستیم کشور در حال جنگ است ما هم اسیر هستیم، تکلیف مشخص بود. اما پس از پایان جنگ و پذیرش قطعنامه، تحمل شرایط اسارت مقداری سخت تر شد. انتظار همیشه و هر روز گریبانگیر ما بود. منتظر بودیم امروز و فردا کی آزاد می‌شویم. این انتظار دو سال طول کشید. در این مدت سختگیری نگهبانان مقداری کمتر شد. برخورد آنها بهتر شد.

حال دگرگونی داشتیم، در برزخ و سرنوشت مبهم و نامفهومی داشتیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی برای ما می‌افتد آیا آزاد می‌شویم؟ آیا دوباره جنگ می‌شود؟ انتظار سخت و طاقت فرسایی بود. ما چون سن و سال کمتری داشتیم، میزان سختی و گذر زمان برای من کمتر بود. ولی اسرای متاهل و سالمند، روز به روز با گذشت زمان پیر تر می‌شدند. چهره آنها شکسته تر می‌شد، از نظر روانی بیشتر دچار مشکل و آسیب می‌شدند.

زمان گذشت، یک روز جلوی تلویزیون نشسته بودیم. اواخر مرداد ماه سال ۶۹ روز چهارشنبه تلویزیون عراق اعلام کرد، اطلاعیه مهمی در ساعت ۱۰ قرائت می‌شود. ساعت ۸ بود که تلویزیون این خبر را داد. از آن لحظه به بعد مرتباً مجری این خبر را اعلام می‌کرد. نمی‌دانستیم این خبر مهم چیست. ولی همینقدر می‌دانستیم که در ارتباط با سرنوشت اسیران است. قبل از آن نشستی بین سران دو کشور ایران و عراق اتفاق افتاده بود.

همه ما ساعت ده جلوی تلویزیون نشسته بودیم. مجری به صورت مستقیم از تلویزیون عراق اعلام کرد، از روز جمعه آینده اولین گروه اسرای

دو کشور ایران و عراق مبادله می‌شوند.

احتمالاً روز جمعه ۱۷ مردادماه بود. تاریخ میلادی یا قمری این را نمی‌دانم.

اعلام کرد «توافقی بین سیدین علی‌الخامنه‌ای و اکبر هاشمی رفسنجانی و صدام حسین، تبادل شامل کامل اسرا الحرب».

با توجه به نامه اکبر هاشمی رفسنجانی و موافقت آقایان سید علی‌خامنه‌ای و صدام حسین، روز جمعه تبادل اسرای جنگی به طور کامل انجام خواهد شد.

اولین بار این خبر را شنیدیم بسیار خوشحال شدیم. گروهی خوشحالی می‌کردند گروهی می‌گفتند عراقی‌ها از این خبرها از این حرفها خیلی گفته‌اند.

از روز چهارشنبه تا روز جمعه بسیار سخت گذشت. روز جمعه پای تلویزیون نشستیم خوشبختانه تلویزیون هم اعلام کرد و هم نشان داد. زمان گذشت ۲۶ مردادماه ۶۹ اولین گروه از اسراء آزاد شدند. خیلی خوشحال کننده بود.

ولی چیز مهم برای ما این بود خدایا آیا این نوبت هم به ما می‌رسد؟ آیا این برنامه ادامه خواهد داشت؟ این جریان تمام می‌شود؟ ممکن است اتفاق دیگری بیفتد؟

از جنب و جوش حاکم بر فضای اردوگاه الرمادی موقع اعلام نوبت آزادی اسرای این اردوگاه صحبت کنید؟

از طریق ارشد اردوگاه متوجه شدیم که اردوگاه ما ششمین اردوگاه برای آزادی است. ششمین گروهی که باید از اسرای ایرانی آزاد می شدند اردوگاه ما بود. معمولا اخبار را از طریق تلویزیون و مسئولین و کارکنان اردوگاه می شنیدیم. یک روز قبل از آن اعلام کردند، امروز پنجمین گروه قرار است آزاد شود.

سردرگم بودیم. روزها و شبها گذشت هر روز گروهی از اسرا آزاد می شدند. تا نوبت به اردوگاه ما رسید.

ساعت ۲ بعد از ظهر به ما اعلام کردند که بعد از آزادی این گروه، نوبت آزادی شماست. صحنه های غریبی بود. هر کسی در افکار خودش بود. شادی می کردند. بعضی گریه می کردند. جاسوسان عذاب می کشیدند، حالا با چه رویی به ایران برگردیم. دوران اسارت تمام شده بود. اتفاقات مهمی را پشت سر گذاشته بودیم. همه خوشحال بودند به هم تبریک می گفتند.

در طول اسارت اولین شبی است که دربها باز است. هر کسی می تواند بیرون برود، داخل بیاید. چند سال اسارت همیشه شبها در زندان بسته بود. امشب اولین بار است که در آسایشگاه باز است.

در طول اسارت ما شبها ستاره ندیده بودیم. اولین بار است که شبها ستاره می بینیم. لحظات شیرینی بود، شب و آسمان را با هم می دیدیم. ستاره ها را می دیدیم. به همدیگر سرکشی می کردیم. با همشهری ها صحبت می کردیم. وعده می گذاشتیم پس از اسارت همدیگر را ببینیم. آدرس می دادیم.

روز قبل عراقی ها چند تا صندلی در وسط محوطه اردوگاه قرار دادند. روی

صندلی‌ها دفترهایی گذاشته بودند. اعلام کردند هر کسی دوست دارد در عراق بماند در این دفتر اسم بنویسد. هر چه کسی دوست دارد پناهنده کشورهای خارجی و غربی شود در دفتر دیگری اسم بنویسد. هر کسی دوست دارد به ایران برود هم در آن دفتر اسم بنویسد. من به غیر از ایران کسی را ندیدم در دفاتر دیگر اسم بنویسند. همه برای ایران اسم نویسی کردند.

تا صبح مشغول بودیم آن شب هیچ کسی خوابید. هر کسی پس انداز داشت، آن شب همه را هزینه کرد. شادی و جشن بود. لحظات بسیار قشنگی بود.

از روز چهارشنبه که اخبار اعلام توافق آزادی اسرا را داد، هفت روز گذشته بود. در طول این یک هفته عراقی‌ها با ما کاری نداشتند، جلسه سخنرانی نداشتند. سربازان و نگهبانان عراقی که روزانه با ما سر و کار داشتند، آنها هم خوشحال بودند. از این که ما آزاد می‌شویم و آنها دنبال کار خودشان می‌روند. بعضی از نگهبان‌ها آدرس میدادند، بعضی یادگاری می‌دادند.

از روز ۲۶ مرداد ۶۹ که اولین گروه از اسیران آزاد شدند. زمان برای ما به سختی می‌گذشت. نوبت آزادی اسیران اردوگاه ما، روز یکم شهریورماه ۶۹ بود. برایمان قطعی بود اگر اتفاقی نیفتد روز اول شهریور عازم ایران هستیم.

ماجرای سپیده دم روز آزادی و برگشت از اردوگاه به خاک ایران را برایمان بیان کنید.

شب گذشته اسامی همه اسرا نوشته شده بود. همه چیز آماده حرکت بود. آن شب وسایل و لباس هایمان را جمع آوری کردیم. شب قبل از آزادی یک قران هدیه صدام حسین رئیس جمهور عراق به اسرای جنگی با

خط عربی بدون ترجمه دادند. همان شب یک دست لباس نظامی تاپستانه آستین کوتاه و یک جفت کفش ورزشی کتانی به ما دادند. آنها را پوشیدیم. هر چه امکانات از قبل داشتیم، گلدوزی، دست ساز، هر چه بود در کوله پستی ها گذاشتیم. فردا صبح حرکت کنیم. آن شب تا صبح بیدار بودیم. منتظر سپیده دم برگشتن به میهن بودیم. ساعت ها و دقیق به کندی می گذشت. آن شب چند بار این سوال را هم از خودم و هم از دوستانم پرسیدم، آیا فردا سپیده دم برمی گردیم به خاک ایران، سپیده دم برمی گردیم به همانجایی که ماهها انتظار آنرا می کشیدیم.

سپیده دم صبح آزادی بالاخره از راه رسید. سپیده دمی که بیشتر از ۴۰ ماه در انتظار آن بودم. انتظاری که بالاخره داشت به پایان می رسید. ۴۲ ماه اولین روز شهریورماه ۶۹ از راه رسید. ساعت ۶ صبح اتوبوس ها وارد اردوگاه شدند. با آزادی اسرا یقین پیدا کردیم که آزاد می شویم. تعداد زیادی اتوبوس وارد محوطه اردوگاه شدند. در این اردوگاه حدود ۱۸۰۰ اسیر زندانی بود. امروز هم نوبت آزادی ما بود. ما باید از مرز خسروی عبور می کردیم. تمام بندهای اردوگاه با هم در یک روز آزاد می شدند. در آن روز باید کل اردوگاه تخلیه می شد. وسایل و کوله پستی خود را برداشتیم سوار اتوبوس ها شدیم. به غیر از زیارت عتبات، برای اولین بار بدون چشم بند و بدون اینکه دست های مان را ببندند سوار اتوبوس شدیم. این بار انتقال از یک زندان به زندان دیگری نبود، انتقال از زندان به سمت آزادی، به سمت میهن بود. آنروز روز قشنگی در تاریخ زندگی اسرا بود. می گفتیم و می خندیدیم. نگاه می کردیم. نگهبان ها را می دیدیم. آنها هم خوشحال بودند.

به صورت بند بند در ستون ها حرکت کردیم. ساعت ۶ صبح از اردوگاه سوار شدیم به سمت بغداد حرکت کردیم. سپس از بغداد به خانقین آمدیم. از خانقین به مرز خسروی رسیدیم. از اردوگاه تا مرز فاصله زیادی

نبود. از رمادیه ساعت ۶ صبح حرکت کردیم حدود ساعت ۱۱ صبح به مرز خسروی رسیدیم. در بین راه بیسکویت و آبمیوه دادند. جای خاصی پیاده نشدیم.

اتوبوس‌ها به مرز خسروی رسیدند. اتوبوس‌ها در مرز خسروی، خاک عراق پشت سر هم پارک کردند. ما از اتوبوس‌ها پیاده شدیم به سمت مرز ایران حرکت کردیم. حدود ۳۰۰ متری مرز پیاده شدیم. از مکانی که اتوبوس‌ها پارک شدند تا لب مرز ۳۰۰ متر بود. پد مرزی ایران و عراق یک جاده بود. عراقی‌ها آنطرف جاده و ایرانی‌ها این طرف جاده ایستاده بودند. اسرای عراقی آنطرف جاده با فاصله از ما عبور کردند و وارد خاک عراق می‌شدند. اسرای ایرانی این طرف جاده وارد مرز شدند. از عراقی‌ها خداحافظی کردیم وارد مرز ایران شدیم. عراقی‌ها با ما مبادله می‌شدند. هر ۱۰۰ نفر اسیر عراقی که از ایران خارج و به سمت عراق می‌رفتند، در مقابل صد نفر اسیر ایرانی از خاک عراق خارج می‌شدند. ما با اسرای عراقی روبرو نمی‌شدیم، با فاصله از هم رد می‌شدیم. ساعت ۱۲ ظهر وارد خاک ایران شدیم. همین‌که به مرز ایران رسیدیم، پیشانی بر روی خاک ایران گذاشتیم و سجده شکر به جا آوردیم. گرچه مطمئن به آزادی بودیم ولی بعد از سجده شکر، دیگر مطمئن شدیم که در خاک ایران هستیم و آزاد شده ایم. پس از آن با ایرانی‌هایی که در مرز ایستاده بودند سلام و احوالپرسی می‌کردیم.

روزی که وارد مرز ایران شدیم چند نفر از برادران ارتشی و سپاهی در مرز برای استقبال ایستاده بودند.

بعد از استقبال به سمت اتوبوس‌های ایرانی حرکت کردیم. در مرز ایران سوار اتوبوس شدیم.

یک روحانی وارد اتوبوس شد. روحانی شروع به سخنرانی کرد، برای نابودی صدام و صدامیان دعا کرد. به شوخی گفتیم بگذار از مرز رد شویم، نکنه یک وقت ما را به عراق برگردانند. استقبال بی نظیر مردم کرمانشاه از مرز خسروی، اسلام آباد غرب، کرد غرب، کرمانشاه از ما به عمل آمد. مردم کنار جاده با ساز و دهل اظهار شادی می‌کردند.

از هر جایی که رد می‌شدیم پدران و مادران عکسهای فرزندان خود را به دست داشتند، می‌گفتند آیا از فرزندان ما خبری ندارید.

بعد از ظهر روز اول شهر یور وارد پادگان کرمانشاه شدیم. همین که وارد پادگان شدم، آنجا برایم خیلی آشنا بود.

پادگان را چگونه می‌شناختی که برایت آشنا بود؟

همینکه پادگان را نگاه می‌کردم، گفتم ای داد بیداد این پادگان، همان پادگان بود که سه سال و نیم پیش موقعی که از شوشتر به سمت کردستان عراق و ژاژیله می‌آمدیم، شب را در همین پادگان خوابیدیم. آخرین شب سه سال و نیم پیش را در این پادگان گذراندم. بعد از اسارت، اکنون پس از این مدت که از اسارت برمی‌گردم، دوباره شب اول را هم در خاک ایران در همین پادگان می‌خوابم.

این پادگان شب خروج از ایران، اسارت، سه سال و نیم، شب ورود به ایران، باز هم همین پادگان. برایم خیلی جالب بود که سرنوشت این مدت من چقدر به این پادگان گره خورده بود. ناهار را در همان پادگان خوردیم.

اسرا در دوران اسارت وضعیت غذایی نامناسبی داشتند، با اولین غذای ایرانی دچار مشکل نشدید؟

اولین غذا را در وعده نهار برایمان آوردند. غذای ایرانی را که دیدیم ولع خاصی برای خوردن داشتیم. ولی آنقدر در دوران اسارت کم غذا خورده بودیم و معده کوچک شده بود که با چند قاشق اولی سیر شدیم، شاید هم این غذای خوب با مزاجمان سازگار نبود. به هر حال نتوانستیم از آن غذا به مقدار کافی بخوریم.

بعد از ورود به پادگان کرمانشاه چه برنامه‌هایی برای انتقال شما داشتند؟

عصر و شب را در پادگان ماندیم. بعد از ظهر و شب اولین روز ورودم به ایران، مسئولین در آن پادگان برنامه ای برای ما تدارک دیده بودند. اسراء را دو دسته کردند. اسرای استان‌های شمالی، تهران و آذربایجان‌ات یک طرف، اسرای استان‌های جنوبی، کردستان و اصفهان طرف دیگر. از رفقای مان در استان‌های شمالی و تهران خداحافظی کردیم. آن شب تا صبح نخوابیدیم. مشغول خداحافظی و گریه و جدایی از دوستانمان بودیم. اول صبح اسرای استان‌های شمالی و تهران و آذربایجان‌ها را به فرودگاه بردند و از آنجا به سمت استان‌های خود پرواز کردند. بعد هم ما اسرای استان‌های جنوبی را به فرودگاه بردند، آنجا سوار هواپیما شدیم. بیشتر هواپیماها باری بودند. از فرودگاه کرمانشاه به سمت اصفهان پرواز کردیم.

در فرودگاه اصفهان، «شهید ستاری فرمانده نیرو هوایی» یکی از استقبال کنندگان در اصفهان بود. از فرودگاه اصفهان ما را به دانشگاه اصفهان آوردند. اتاق و امکانات دادند. پزشکان از نظر وضعیت بدنی و امراض معاینه کردند. آنجا در قرنطینه قرار گرفتیم. روز اول شهریور از عراق حرکت کردیم، دوم شهریورماه وارد اصفهان شدیم. در قرنطینه اصفهان بودیم. از روز دوم تا پنجم شهریور در قرنطینه بودیم.

صبح روز پنجم شهریورماه بعد از معاینات جسمی و تحویل لباس، کیف،

امکانات، کت و شلوار، پیراهن، جوراب، زیرپوش و یک سکه تمام بهار آزادی و مبلغ ۲۵۰ تومان پول نقد بین راهی به سمت یاسوج حرکت کردیم. بجه‌های استان ما حدود ۱۴ نفر بودیم. از یاسوج، دهدشت و گچساران. در اصفهان یک دستگاه مینی بوس و یک راننده به ما دادند. به سمت یاسوج حرکت کردیم. در اصفهان کسی سراغ ما نیامد. اولین بویراحمدی که در اصفهان دیدم، یک پاسدار به نام داراب سعادت در دانشگاه اصفهان درس می‌خواند آنجا به دیدار ما آمد و احوالپرسی کرد.

از جگونگی انتقال به یاسوج برایمان بگویید؟

غریبانه روز پنجم شهریور ماه ۶۹ سوار مینی بوس شدیم. هر ۱۴ نفر به سمت یاسوج حرکت کردیم. در یاسوج خانواده‌های ما آن چنان اطلاعی نداشتند، فقط اطلاع داده بودند که از عراق آزاد شدیم. از اصفهان به سمت بروجن آمدیم. سپس به میمند رسیدیم. برای نهار در میمند ماندیم. در میمند یک رستوران بین راهی در کنار چشمه ای وجود داشت. نهار را در کبابی بین راهی میمند، کباب خوردیم. راننده مینی بوس به مرد کبابی گفت اینها چند سال در عراق اسیر بودند، اکنون آزاد شدند و به ایران آمده‌اند. مرد کبابی مقداری اظهار خوشحالی کرد ولی نه آنچنان که به دل بچسبد، حتی در پول غذا هم تخفیفی نداد.

از میمند حرکت کردیم به دشتک سی سخت رسیدیم. در دشتک دو پاترول از پاسداران سپاه یاسوج به استقبال ما آمدند. پیاده شدیم با آنها سلام، احوالپرسی و روبوسی کردیم. در بین پاسداران خداکرم حیدریان از بستگان نزدیک من بود، که به استقبال ما آمده بود. او را دیدم خیلی خوشحال شدم. احوالپرسی کردیم. ولی دیدم که در چهره ایشان غمی نهفته است. چون اگر کسی یکی از بستگان خود را پس از چند سال اسارت می‌بیند

باید خیلی خوشحال شده باشد. ولی آقای حیدریان نبود. البته خوشحالی می‌کرد ولی غم خود را نمی‌توانست پنهان کند. چیزی نگفت. مینی‌بوس را ترک کردیم و سوار ماشین‌های سپاه شدیم. مینی‌بوس از همانجا به اصفهان برگشت.

از سی سخت به سمت یاسوج آمدیم، یکسره به مهمانسرای سپاه در آبشار یاسوج رفتیم.

در یاسوج چه برنامه‌هایی برای شما تدارک دیده بودند؟

در آبشار مکانی برای ما در نظر گرفته بودند. در آنجا پاسداران، مسئولین، مردم، خانواده‌ها، پدرم بچه‌های عمو و عموزاده‌ها و دیگران به استقبال ما آمدند. شب را در مهمانسرای آبشار ماندیم.

از اولین دیدار پدر و عموزاده هایت در آبشار بگو؟

به خانواده ام خبر دادند که من دارم وارد یاسوج می‌شوم. آنها همانروز حرکت کردند و به یاسوج آمدند. مهمانسرای در آبشار یاسوج برای ما در نظر گرفته بودند. آنها در مهمانسرا به دیدارم آمدند. موقع دیدار پدر و پسر عموهایم از شدت خوشحالی قلبم تند تند میزد. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. آن دیدار پس از چند سال برایم بسیار زیبا و آرامش بخش بود. با دیدن همدیگر گریه می‌کردیم. باورم نمی‌شد پدرم را می‌بینم لحظات برایم رویایی بود. پدرم چندین بار مرا در آغوش می‌گرفت و گریه می‌کرد. آن لحظات را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. شب را در مهمانسرا ماندیم.

فردا صبح از مهمانسرا به سمت شهر یاسوج حرکت کردیم. مردم جمع شده بودند. جایگاهی با تریلی درست کرده بودند. رفتیم روی جایگاه مصاحبه کردیم. جلوی مردم یکی دو نفر از اسرا در حدود ۵ دقیقه صحبت کردند.

شب گذشته بچه‌های دهدشت و گچساران به سمت شهر خود رفته بودند. استقبال این روز از بچه‌های بویراحمد بود.

من بودم، امیر کامیابی (الله قلی عراقی)، جان محمد رهنزادی، خدا خواست پزشکی، لهراسب مرتضوی، علیرضا بختیار، حسن زاده و محمدتقی احسانی. اینها از رومادیه ۲ کمپ ۷ با هم آزاد شده بودیم.

از جایگاه یاسوج به سمت خانه حرکت کردیم. هر کسی را جدا به منطقه خودش بردند. من را سوار ماشین به منطقه جلیل روستای قاسم آباد جلیل بردند. با جمع کثیری از بستگان به روستا رسیدیم.

از استقبال مردم زادگاهتان طایفه جلیل صحبت کنید.

متأسفانه اتفاق ناخوشایندی برای خانواده من افتاده بود. عمویم که از پدرم او را بیشتر دوست داشتم به رحمت خدا رفته بود. یک روز قبل این اتفاق افتاده بود. روز قبل هنگامی که من داشتم وارد یاسوج می‌شدم به ایشان اطلاع داده بودند که هومان از اسارت آزاد شده وارد یاسوج می‌شود. بسیار خوشحال شده بود. به پدرم گفت که من دارم میمیرم. سعی کنید جشن خوبی برایش بگیرید. بهترین جشن را برایش تدارک بینید. بهترین قوچ گله را برایش بکشید. تیراندازی بکنید. چادر و کپر بزرگی برپا کرده بودند. ولی متأسفانه اجل مهلت نداد، ایشان به رحمت خدا رفت.

ما به منطقه جلیل رسیدیم. مردم جمع شده بودند. تعداد زیادی از مردم آمده بودند. اگر بگویم همه مردم طایفه جلیل آماده بودند به گزاف نگفته‌ام. مردم زیادی را می‌دیدم. مرا بغل می‌کردند. روی دست می‌گرفتند. در جایگاه از من استقبال درستی به عمل آوردند. روی جایگاه که رفتم تعداد زیاد جمعیت را دیدم. اصلاً تصور چنین استقبالی را نداشتم. من

روی جایگاه رفتم شروع به صحبت کردم. دوست داشتم خیلی صحبت کنم ولی از اضطراب نمی توانستم بگویم. دوست داشتم به مردم منطقه ام به همولایتی هایم بگویم در این سه سال و نیم چه زجرهایی کشیده ام ولی نمی توانستم بگویم. اصلا بعد از دیدن شور و شوق خانواده ام و مردم دوست نداشتم به آنها بگویم اسارت چقدر سخت است و غیر قابل تحمل. همه دوست داشتن صحبت های یک بسیجی اسیر آزاد شده را از زندانهای مخوف عراق و رها شده از شکنجه های بعضی بشوند. از یک آزاده کم سن و سال زخم برداشته بشوند. ولی من نمی توانستم بگویم. هیچگاه نتوانستم آن اتفاقات را بگویم. اصلا دوست نداشتم قلب مردم و خانواده ام را با حرف های تلخ ناراحت کنم. شروع به صحبت کردم فقط از اسارت خیلی کوتاه گفتم. از مردم به خاطر استقبال غیر قابل وصف شان تشکر کردم. آنروز خیلی ها را در آن جمعیت دیدم. ولی عمویم را که حتی بیشتر از پدرم مشتاق دیدارش بودم ندیدم. آنروز از فوت عمویم خبر نداشتم. تا اندازه ای متوجه شدم که مردم خیلی خوشحال نیستند و انگار غم بزرگی دارند. نمی دانستم جریان چیست، ولی آن را تشخیص می دادم که مردم نگران هستند. بعد از مراسم جلوی خانه نشسته بودم. مردم دسته دسته می آمدند، احوالپرسی و روبوسی می کردند.

از خوشحالی خانواده ات در دیدار با شما را برایمان بگویید.

دقایقی گذشت همزمان صدای شیون از قسمتی از روستا بلند شد. گفتم چه خبر است، گفتند یک نفر از فلان روستا فوت کرده خواهش در اینجا برایش گریه میکند. زمان گذشت ولی صدای شیون بیشتر و بیشتر شد. تا اینکه مجدداً سوال کردم چه خبر شده؟ پدرم کنارم نشست و گفت عمویت فوت کرد. بسیار ناراحت و دگرگون شدم. جشن و شادی از وجودم رخت بر بست. من در مدت اسارت با توجه به اینکه پدرم در روستای پشتکوه

بود، بیشتر ارتباط نامه نگاری با ایشان بود خودش و پسرانش همه در زمان جنگ حضور داشتند. از آن جا بلند شدیم به قبرستان رفتیم. روی قبر ایشان فاتحه گفتیم.

در مجموع روز آزادی من، برایم در خانه روز خوبی نبود. خوشحالی کم و بیش بود، ولی خیلی دلچسب نبود. آن زمان در عشایر اگر یک نفر فوت می کرد مرگ او برای مردم بسیار اهمیت داشت.

بعد از فاتحه بر مزار عمویم به خانه برگشتیم. مردم دسته دسته برای دیدار و خوشامدگویی می آمدند. به گرمی مورد استقبال و محبت مردم قرار می گرفتم.

تمام اعضای خانواده ام پدر، مادر، برادرانم، خواهرانم، عموها، پسر عموها همه در خانه پدری من جمع شده بودند. از آمدنم خوشحالی می کردند. گرچه برای فوت عمویم همه ناراحت بودند، و از این جهت که عمرش به دنیا نبود که آزادی مرا ببیند، بیشتر ناراحت بودیم، ولی خوشحالی خودشان را از آمدن من بروز می دادند. شاید می توانم بگویم بیشتر از همه مادرم خوشحال بود، لحظه ای مرا ترک نمی کرد. قربون صدقه ام می رفت. گاهی از شدت شوق گریه می کرد. گاهی از دیدن چهره لاغر من گریه می کرد، ولی شکر می کرد که برگشته ام. خوشحالی مادرم قابل وصف نیست. تا هفت روز بیشتر اعضای فامیل در خانه ما جمع بودند و برادر و خواهران نمی توانستند لحظه ای مرا ترک کنند. مادرم همیشه کنارم بود و تا حالا هم کنارم هست. گفت تا لحظه مرگ باید کنار تو باشم.

از عصر و شب آنروز از اتفاقاتی که در زمان اسارت من برای خانواده ام افتاده بود صحبت کردیم. در مورد روزهایی که عملیات شد و من برنگشتم خانواده ام صحبت کردند.

خانواده خبر سرنوشت شما را پس از آنکه از جبهه برگشتی چگونه دریافت کردند؟

پس از آزادی از خانواده و سایر دوستان هم‌رزهم در آن عملیات شنیدم (این سخن نقل قول از کسانی است که در آن عملیات بودند. پس از اینکه ما از اسارت برگشتیم برایمان تعریف کردند. ما که نبودیم): فردای شب عملیات من اسیر شدم. دوستان رزمنده همراه ما آخر همان شب به عقب برگشتند. در راه بازگشت، فرمانده تیپ ۴۸ فتح، «حاج حیدرپور» جلوی افرادی که در حال برگشت را گرفت گفت: شما کجا می‌روید، برگردید، کو جنازه شهدای شما، کو مجروحان شما، چرا آنها را همراه خودتان نیاوردید؟

این افراد در جواب حاج حیدرپور گفتند: مجبور شدیم تحت فشار دشمن عقب‌نشینی کنیم. راهی به جز عقب‌نشینی نداشتیم.

نیروهای گردان سحرگاه شب عملیات با پاتک دشمن مواجه شدند. بر اثر کمبود نیرو و امکانات و به موقع نرسیدن پشتیبانی در هجوم دشمن مجبور به عقب‌نشینی شدند. اجساد شهیدان، نورالله یزدانپناه، اسماعیل نظری، علی حسن یوسفی، نورالله کاظمی و حسینی در منطقه عملیاتی جا مانده بود. بعضی از مجروحین مثل ما هم به اسارت درآمده بودیم. آقای حیدرپور از قضیه بوجود آمده در عدم انتقال اجساد شهدا بسیار ناراحت بود.

بچه‌های گردان به مقرهای بوالحسن و گردو برگشتند. خبر عملیات به شهر و روستاها رسید. خبر ما به روستایمان «قاسم آباد جلیل» رسید. به خانواده من خبر دادند که هومان شهید شد. از محمد باقرپور کسی خبر

۱ - سردار شهید دکتر سیف‌الله حیدرپور از تابستان سال ۶۵ فرمانده تیپ ۴۸ فتح بود. اهل استان اصفهان، شهرستان شهرضا. از فرماندهان کارکشته سپاه در دوران دفاع مقدس در چند عملیات تیپ ۴۸ فتح را فرماندهی کردند. در دهه ۸۰ بر اثر جراحات شیمیایی دوران دفاع مقدس، به فیض شهادت رسیدند.

نداشت. قبل از سپیده صبح که گردان یازهرا(س) به نوک قله رسیده بود، هیچکس باقرپور را ندیده بود، از سرنوشت او هیچ اطلاعاتی نداشتند.

ولی دو نفر امدادگر از هم ولایتی های ما همراه من بودند. بعد از اینکه آنها به روستا برگشتند، به خانواده من گفتند، هومان همراه ما بود، آتش دشمن سنگین بود، هومان پیش ما زده شد. تیر و ترکش به او اصابت کرد. ما دو نفر او را آوردیم کنار تخته سنگ بزرگی گذاشتیم. همان جا بودیم که شهید شد، آتش دشمن سنگین بود نمی توانستیم جنازه او را به عقب بیاوریم.

آن دو نفر از منطقه جنگی تا روستا خبر شهادت ما را دادند. اینها با توجه به وضعیت منطقه عملیاتی و آتشباری دشمن و شدت مجروحیت من، فکر می کردند حتماً شهید می شوم. البته در این مورد تقصیر نداشتند، حداقل این احتمال را میدادند. که در آن شرایط سخت، شدت خونریزی باعث شهادت من میشود. تشخیص زنده ماندن کسی که تیر و ترکش خورده و خونریزی شدید دارد، در دل شب تاریک، زیر آتش سنگین دشمن واقعا سخت است. اینها با توجه به کم سن و سال بودن و کمی تجربه، احتمال می دادند که شهید می شوم. زنده ماندم من از نظر آنها احتمال ضعیفی داشت.

آیا خانواده برای شما مراسم شهادت (فاتحه خوانی) گرفتند؟

خبر شهادت من به خانواده ام رسید. اردیبهشت ماه زمان بیلاق عشایر دامدار بود. خانواده من در بیلاق برای چرای دام رفته بودند. خانه ما عشایری در روستای سرچاه نخجیرگاه ساکن بودند. پدر و مادرم با توجه به شهادت من مجبور شده بود خانه را نقل مکان کرده به روستای قاسم آباد جلیل بیاید. شرایط سختی برای خانواده ام ایجاد شده بود. آنها مجبور

شدند، گله گوسفند خود را رهاکنند به قاسم آباد بیایند. با توجه به رسوم منطقه، مجبور بودند برای من مراسم شهادت بگیرند.

عمویم در روستای قاسم آباد کنار خانه اش چادر بزرگی برای مراسم فاتحه خوانی برپا کرد. مراسم فاتحه خوانی و شهادت برایم گرفتند. مردم منطقه برای فاتحه خوانی آمدند. (با خنده) البته بعد از اینکه از اسارت برگشتم خیلی ها به من گفتند ما برای شما فاتحه نمی خواندیم، چون احتمال می دادیم شما زنده هستید.

در این مراسم پدرم کار عجیبی کرد. در روز فاتحه خوانی من، پیراهن سفیدی پوشید. مردم گفتند، این بنده خدا پسرش شهید شده لباس سفید پوشیده. پدرم گفت: پسر من را به دست سیدالشهدا (ع) داده ام، اگر شهید شده که ایمان آخرتی برایم می شود، اگر هم شهید نشده خدا حفظش کنه.

کسانی که در آن زمان شهید می شدند، در شرایط عملیات جنازه شان به عقب منتقل نمی شد. کمالینکه اجساد مطهر شهدای عملیات کربلای ۱۰، تیپ ۴۸ فتح در صحنه نبرد باقی ماندند. خانواده های شهدا که اجساد فرزندان شان به دست شان نرسیده بود، تلاش می کردند به هر طریق ممکن، از طریق سپاه پاسداران، نیروهای رزمنده حاضر در منطقه نبرد یا هم ولایتی های آشنا به منطقه عملیاتی، جنازه فرزندان را بدست بیاورند.

آیا خانواده برای سرنوشت (جستجوی جنازه) شما پس از عملیات و آزادسازی منطقه کاری انجام دادند؟

حدود دو ماه از قضیه عملیات کربلای ۱۰ گذشت. بعد از دو ماه، عملیات نصر ۴ در همان منطقه انجام شد. پس از این عملیات، منطقه آرام شده بود. آن دو نفر امدادگر که در آن عملیات همراه من بودند، سکوت را جایز

ندانستند. طاقت نیاوردند، پیش پدرم آمدند، اظهار داشتند در شهادت ایشان ابهام داریم. وضعیت شب عملیات به گونه ای بود که دقیقاً نمی دانیم هومان شهید شد یا نه. اگر شرایطی بوجود بیاید که محل تیر خوردن او را از نزدیک ببینیم، خیلی بهتر است. می توانیم از وضعیت او با خبر شویم.

پدرم گفته آنها را پذیرفت، تصمیم گرفت هر طوری شده به منطقه عملیاتی بیاید و از سرنوشت من باخبر شود.

بنابراین یک روز پدرم نزد پدر یکی از آن دو نفر رفت. گفت با توجه به شرایط جنگ، بمباران دشمن، خطرات بین راهی و مشکلات دیگر، اگر اجازه بدهید پسرت همراه ما به کردستان بیاید. مکان جنازه پسرم را به ما نشان بدهند، شاید جنازه پسرم را پیدا کنم و بتوانم آنرا بیاورم.

پدر آن فرد پذیرفت، گفت اشکال ندارد، توکل به خدا، پسرم همراه شما به کردستان برای جستجوی جنازه می آید.

اقوام جمع شدند، برنامه ریزی کردند که چه کسانی برای جستجوی جسد به کردستان بروند. افراد مشخص شدند. آقای برزو تابش مقدم نزد پدرم رفت، به او گفت: با توجه به کهولت سنی، شما لازم نیست تشریف بیاورید. من با پاسداران هماهنگی می کنم، منطقه را تفحص کرده اخبار لازم را می آوریم.

آقای تابش مقدم همراه آقای سلیمان الوند خواه، رضا یزدانی و هومان جعفری در دو مرحله به منطقه کردستان رفتند. منطقه را بررسی کردند. این قضیه بعد از آزاد سازی منطقه در عملیات نصر ۴ بود. در این زمانی که برای جستجوی منطقه رفته بودند، منطقه جنگی در آن مکان آرام شده بود. این گروه، دقیقاً سر همان مکانی که من تیر خورده بودم رسیدند. آنجایی

که برانکارد افتاده بود، برانکارد را دیدند، دسته‌های برانکارد هنوز سالم، ولی پارچه آن بر اثر گرما و سرما از بین رفته بود. هر چه منطقه را گشتند و بررسی کردند، هیچ اثری از جنازه، استخوان، پلاک و یا نشانه ای ندیدند. این‌ها در این فکر بودند، چه اتفاقی برایش افتاده، شاید جنازه را عراقی‌ها برده باشند، که این احتمال را ضعیف می‌دادند. اما و اگرهای فراوانی بود. در هر حال هیچ اثری از من ندیدند، به خانه برگشتند. خانواده ما دل را به خدا سپردند. هر اتفاقی برایش افتاده، راضی به رضایت خداوند هستیم. زندگی آنان علیرغم نگرانی از سرنوشت من، به روال عادی خود برگشت.

بعد از برگشتن این افراد از کردستان تغییری در روحیه خانواده شما ایجاد شد؟

بعد از این جستجو روحیه خانواده من بسیار بهتر شده بود. تا اندازه ای امید به زنده بودنم داشتند. چون اگر کسی شهید شده باشد، یه پلاکی، یه استخوانی، یک نشانه ای، مکانی که شهید شده، حتی روغن بدن که آب می‌شد آناری بر روی زمین بجای می‌گذارد، ولی هیچ اثری آنجا ندیدند. بعد از اینکه اینها منطقه را بطور کامل جستجو کردند، اثری پیدا نشد، تقریباً مطمئن بودند که من شهید نشده ام. احتمال اسارت را زیاد میدادند. بنابراین تا اندازه خیال خانواده راحت شده بود.

از افراد درجه یک خانواده شما کسی برای جستجو به کردستان آمد؟

خیر، یک برادر از خودم بزرگتر دارم به دلیل بی سوادى نتوانست همراه آنها بیاید. افرادی که برای جستجو رفتند از اقوام و بستگانم بودند. اینها مانع همراهی پدر و برادرم شدند. ضمن اینکه کسانی برای جستجو رفتند که با منطقه جنگی آشنایی داشتند، ضرورتی برای حضور سایرین ندیدند.

پدر، مادرت از آن زمان اتفاق دیگری برایت تعریف کردند؟

زمانی که اخبار شهادت من به خانواده ام رسید، همه نگران و ناراحت بودند، ولی مادرم بیشتر از همه ناراحتی، شیون و گریه و زاری می کرد. خودش را خیلی اذیت می کرد. خانه ما در روستای سرچاه نخجیرگاه بود. مادرم گفت: شب خواب دیدم یک هلی کوپتر بالای سرم آمده، نگاه کردم دیدم پسرم در آن هواپیما هست. به من گفت مادر (دا) خیلی گرسنه هستم، نان به من میدهی (گرسنمه نون وم ایدی) از گرسنگی دارم میمیرم (وه گسنی ایخام بمیرم)

مادرم گفت: من دست بردم مقداری نان و خرما بهت بدهم، ولی متأسفانه از خواب بیدار شدم. بعد از این خواب تقریباً مطمئن بودم که هومان زنده هست. کسان دیگری هم خواب های متفاوت دال بر زنده بودن من دیدند.

پدر و مادرم بعد از خبر شهادت من به روستای قاسم آباد جلیل آمدند مراسم را انجام دادند. آخر شهریور همان سال دوباره به روستای سرچاه در منطقه گرمسیر برگشتند. چون ما در منطقه جلیل خانه و منزل نداشتیم.

بعد از آزادی افراد همراهت به هنگام عملیات و مجروحیت که به دیدارت آمدند به آنها چه گفتی؟

بعد از آزادی آنها به ملاقات من آمدند، اولین جمله ای که من به آنها گفتم ، چون به من قول داده بودند که فردا صبح برمی گردند نجاتم می دهند، به شوخی (با خنده) به آنها گفتم کی فردا می شود. البته خیلی دوستشان دارم.

بعد از آزادی از خانواده سوال کردی «واکنش خانواده ات در مقابل اولین نامه شما چگونه بود»؟

به گفته خانواده: اولین بار همراهانم خبر شهادت مرا داده بودند. بعد از مدتی گفتند ایشان زنده بود، ما او را کنار تخته سنگی گذاشتیم. بعد از

تجسس بستگان و ندیدن هیچ اثری از من، همچنین خوابهای بعضی دال بر زنده بودنم، اینها همه گواهی می‌دادند که من احتمالا زنده و اسیر هستم. تقریبا خانواده احتمال زنده بودنم را می‌دادند. خانواده ام بارها به هلال احمر برای پیگیری سرنوشتم مراجعه کرده بودند. اولین نامه من از طریق صلیب سرخ به هلال احمر یاسوج فرستاده شد. یکی از بستگان ما، آقای اسماعیل مرادی کارمند هلال احمر یاسوج و آقای مکی علیزاده در بسیج یاسوج کار می‌کرد، اولین کسانی بودند که از اسارت من خبردار شدند. اینها به خانواده من اطلاع دادند که فلانی اسیر شده. آنها تیراندازی کردند. گوسفند نذر کردند. بسیار خوشحال شدند. بعد از آزادی که آمدم، خانواده گفتند ما از طریق هلال احمر نامه به صلیب سرخ نوشتیم، فرزندمان در جنگ شرکت کرده سرنوشت او معلوم نیست. بنابراین نامه‌های ما باعث شد که شما جواب نامه را بدهید. گفتیم خیر اصلا اینطوری نبود. عراقی‌ها کاری به این نامه‌ها نداشتند. چندین اردوگاه مخفی در عراق وجود داشت. شاید بیشتر از ۲۰ هزار اسیر ایرانی مخفی بدون ثبت نام در عراق وجود داشت.

بعد از آزادی عکس‌العملی خانواده با دیدن اولین عکس چگونه برایت بازگو کردند؟

من اولین عکس را با حالت نشسته گرفته بودم. خانواده بوسیله افراد همراهم در عملیات می‌دانستند در آن عملیات پیام تیر خورده بود. گفته بودند چون پیام مجروح شده بود، قطعا پایش را قطع کرده اند، به همین دلیل نشسته عکس گرفته است. تا مدتی که عکس بعدی ایستاده برایشان رسیده بود برایم نگران بودند.

خانواده آقای محمد باقرپور به دیدار شما آمدند چه خبری از محمد به

آنها دادید؟

در آنروز خیلی آمدند از بچه‌هایشان خبر می‌گرفتند. پدر آقای باقرپور هم آمد جویای محمد شد. پس از احوال پرسوی جویای پسرش شد. گفتم نگران نباش محمد به همین زودی می‌آید. همانجا ایستاده بود، حالش بد شد بر روی زمین افتاد. تا جایی که از باقرپور خبر داشتم و در اردوگاه باهم بودیم برایش گفتم.

یکی دو نفر دیگر هم آمدند سوال بچه‌هایشان را کردند.

به گفته آقای علی جان زارعی^۱ (طالع مطلق)؛ محمد باقرپور را قرار بود زودتر از موعد آزاد کنند. من از باقرپور خبر نداشتم. در مردادماه سال ۶۹ زمانی اسراء را به نوبت آزاد می‌کردند، یکی از برنامه‌های عراقیها آزادی اسرای مجروح و مریض پیش از موعد و خارج از نوبت بود. به همین علت محمد باقرپور و تعدادی از مجروحین و مریض‌های آن اردوگاه را نام نویسی کردند که با اولین گروه اسراء آزادشان کنند. آنها را سوار کردند به بغداد بردند، که فردای آنروز آنها را آزاد کنند، ولی تا دو روز معطل شدند، آزادشان نکردند. این گروه هم ناراحت شدند، در اعتراض به عراقی‌ها اعتصاب غذا کردند. مسئولین عراقی در مقابل از این عمل اسراء ناراحت شدند. آنها را از بغداد به اردوگاه الرمادی منتقل کردند، سوگند خوردند که تا آخرین نفر از اسراء شما را آزاد نمی‌کنیم. بنابراین این گروه را تا آخرین گروه آزاد نکردند. سپس آنها را که آخرین گروه از اسراء بودند، از طریق فرودگاه بغداد با هواپیما به تهران آوردند. حتی اسرایی که در تکریت

۱ - علی جان زارعی اهل استان کهگیلویه و بویراحمد شهر یاسوج روستای سفیدار می‌باشد. در زمان دفاع مقدس بارها به جبهه رفت - نهایتاً در یکی از عملیات‌ها به اسارت ارتش بعث درآمد. سال ۱۳۶۹ همراه سایر اسراء آزاد و به میهن برگشت. پس از آزادی به استخدام سازمان دولتی درآمد. اکنون بازنشسته می‌باشند.

بودند، آزاد شدند به خانه آمدند، ولی اینها نیامدند. ما پس از آزادی سوال اینها را از آقای «علی جان زارعی (طالع مطلق)» گرفتیم، زارعی گفت اینها را ۱۵ روز جلوتر از ما جدا کردند به بغداد آوردند، که آزاد کنند. پس چطور هنوز اینها را آزاد نکردند؟ چه اتفاقی افتاده آنها نیامده‌اند. در نهایت معلوم شد اینها لجبازی کرده‌اند، عراقی‌ها هم آنان را به شهر الانبار منتقل کردند. در الانبار دو تا اتاق برایشان خالی کردند، آنها را آنجا نگه داشته‌اند. بعد صلیب سرخ آمد اینها را دید، دستور آزادیشان را داد. باقرپور و گروهشان آخرین اسرایی بودند که آزاد شدند.

از روزی که در زندان تکریت از باقرپور جدا شدم همچنان از او بی اطلاع بودم. من روز ششم شهریورماه ۶۹ به منطقه آمده بودم، ولی محمد باقرپور روز ۲۲ شهریورماه یعنی ۱۵ روز بعد، خبر آزادی او را شنیدیم. شب در یاسوج به استقبال او رفتیم. آن شب در مهمانسرا استقبال از ایشان به عمل آمد. فردا صبح در جایگاه یاسوج صحبت کرد، از آنجا به منطقه جلیل رفتیم. بسیار خوشحال بودم از این که سال‌ها برای سلامتی باقرپور به خانواده‌اش از طریق نامه اطلاع می‌دادم، درست از آب درآمد.

آیا خانواده‌های اسرایی که به سازمان منافقین پیوستند زمانی که آزاد شدی برای اطلاع از سرنوشت فرزندشان به شما مراجعه کردند؟

بعد از این که آزاد شدم و به خانه آمدم، پدر چند نفر از آنها به من مراجعه کرد و جویای احوال پسرشان شد. من آنها را به گوشه‌ای بردم و احوال فرزندشان را به آنها گفتم، چگونگی پیوستن فرزندشان را به سازمان برایشان گفتم. همانجا از شرم سرشان را پایین می‌انداختند گریه می‌کردند. می‌گفتند اگر زمین باز شود حاضریم زیر زمین برویم، دیگر در این دنیا نباشیم، از این بی‌آبرویی به کجا برویم.

ما با هزاران شوق راهی را انتخاب کردیم، با اختیار خودمان به جبهه رفتیم. اگر قرار بود به سازمان بپیوندیم، همینجا می توانستیم این کار را انجام بدهیم.

خانواده این اسرای پناهنده چگونه متوجه شدند که با شما در یک اردوگاه بودند؟

قبلاً برای خانواده شان نامه می نوشتند که ما در اردوگاه رمادیه ۲ کمپ ۷ هستیم، خانواده آنها می دانست که محل اسارت شان کجا بوده، در زمان آزادی اسرا به خانواده ها اعلام شد، امروز اردوگاه فلان، اسرایش را آزاد می کنند. یا در نامه ها می نوشتند که ما با چه کسانی همشهری هستیم و در یک اردوگاه اسیر می باشیم.

شغل پس از آزادی

بعد از ورود آزادگان به کشور ستاد آزادگان تشکیل شد. شش ماه پس از آزادی، بعد از تعطیلات فروردین سال ۷۰ در سازمان جهاد کشاورزی استان مشغول به کار شدم.

روز ۳۰ خرداد ماه سال ۱۳۷۰ ازدواج کردم. دو سال اول خانه ام در روستا بود. فرزند اولم اواخر سال ۱۳۷۱ در روستا قاسم آباد جلیل متولد شد. سال ۷۲ از سازمان جهاد کشاورزی خانه سازمانی گرفتم و به شهر یاسوج آمدم.

چند فرزند داری؟

پنج فرزند دارم. فرزند اولم پسر است، فوق لیسانس کشتی سازی و دریانوردی تمام کرده و در قشتم مشغول کار است.

فرزند دوم پرستار در حین گذراندن طرح می‌باشد. فرزند سوم پسر است دیپلم گرفته. فرزند چهارم کلاس ششم ابتدایی و فرزند پنجم اول ابتدایی می‌باشد.

۲۸ سال خدمت کردم، الان بازنشسته می‌باشم.

الان خواب اسارت را میبینی؟

یکی دوبار خواب دیدم از خواب پریدم. در خواب دیدم که به اسارت برگشتم. گفتم من که آزاد شدم چرا دوباره به اسارت برگشتم، از خواب پریدم و بعد از آن دیگر خوابی ندیدم.

اسناد و تصاویر





عکس مربوط به سال ۱۳۶۸ سال سوم اسارت، اردوگاه الرمادی عراق، رومادیه ۲ کمپ ۷
از راست ایستاده محمد ازادی منش، وحید صادق کمالی، عبدالرحمان اصغریان
نشسته از راست هومان عسکری، محمد افشار



عکس مربوط به سال ۱۳۶۹ سال چهارم اسارت، اردوگاه الرمادیه عراق، رومادیه ۲ کمپ ۷
از راست ایستاده قاسم عرب، عباس صحرایی، حسن...، مرحوم محمد مقیسی، مهدی حجتی، کاظم
...آسایش، علی یزدان دوست، نریمان
نشسته از راست قدیر جعفری علی محمد احمدی، هومان عسکری، خدا مراد شجاعی، حسین
خدری، علی اصغر محمودی، هادی دستگرد



فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح شوشتر
از راست ایستاده غفاری، فریدون عسکری، مرحوم عدالت علی پور
نشسته از راست محمود یزدانی، هومان عسکری، شهید اسماعیل نظری



فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح شوشتر
از راست هومان عسکری، کهزاد عسکری



فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح شوشتر
از راست فریدون عسکری، هومان عسکری



فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح شوشتر
از راست ایستاده علی مومنی، محمود یزدانی، غلامحسین عابدی، قاسم یزدانی
نشسته از راست آزاده محمد باقر پور، مرحوم عدالت علی پور، هومان عسکری ۱



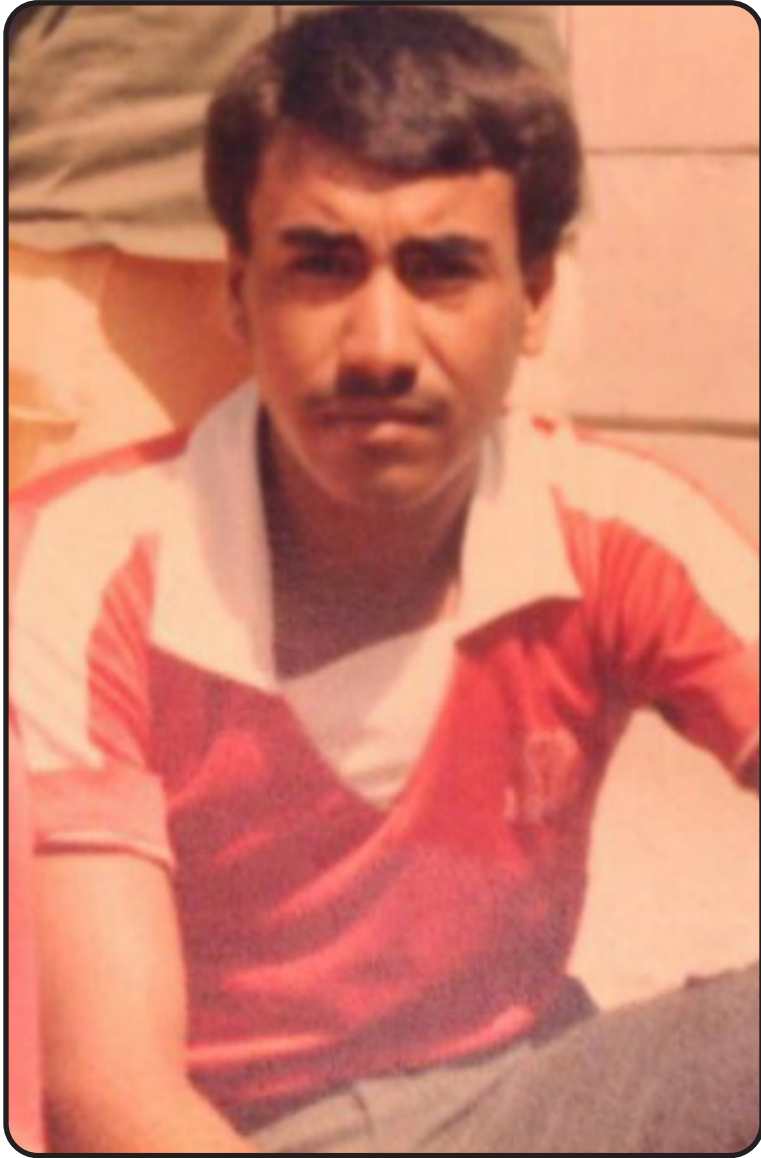
مهرماه سال ۱۳۶۹ یاسوج استانداری بعد از آزادی
از اسارت
از راست خدامراد شجاعی، هومان عسکری



ستال ۱۳۶۷ اردوگاه رومادیه ۲ کمپ ۷ سال دوم
اسارت
از راست حسین دادگر، هومان عسکری، مرحوم محمد
مقیسی



فروردین ماه سال ۱۳۶۶ در مقر پادگان تیپ ۴۸ فتح شوشتر
از راست شهید اسماعیل نظری، هومان عسکری



عکس مربوط به سال ۱۳۶۸ سال سوم اسارت ، اردوگاه الرمادی عراق، رومادیه ۲ کمپ ۷

CENTRAL TRACING AGENCY

INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS - اللجنة الدولية للصليب الاحمر - كميته بين المظلي صليب صرخ - جنيف - سويسرا - ونسوت مويس

GENEVA - (Switzerland)

ID NO. 173534
شماره کارت امداد

SENDER فرستنده

Full name..... (نام کامل (بموجب العادة)
(as expressed locally) **عبدالله بن عبدالمطلب**

Father's Name..... **علاء علي باقر**

Full and present address of sender.....
بجس سيدار روستاي ابقو آقا در خيل

FAMILY MESSAGE رساله خانوادگی

ADDRESSEE گیرنده

Full name..... (نام کامل (بموجب العادة)
(as expressed locally) **حسین ربابی عسکری**

Father's name..... **حسین ربابی**

Full and present address of addressee.....
عراق رومادی کتک

Please write very legibly

متمني استخوانا بنوسيد

الرجاء الكتابة بخط واضح جدا

احسان خان خانقہ
FAMILY NEWS OF A STRICTLY PERSONAL NATURE
پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

MESSAGE

پسغام

الرساله

محترمیت مراد عزیز سہیل کو تعارفی خبر (ماریا علی) سہیل کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

یہ خبر سہیل کی طبیعت اور باہر کی دنیا سے تعلق اور اہل گھر کی زندگی سے تعلق کے بارے میں ہے۔
جہاں پر رہتا ہے اور کون سے کام کرتا ہے اور کون سے کام نہیں کرتا ہے اور کون سے دوست ہیں اور کون سے
راہ گزراہ (دوست) ہیں اور کون سے کام نہیں کرتا ہے اور کون سے کام کرتا ہے اور کون سے کام نہیں کرتا ہے اور کون سے کام کرتا ہے

شہید احوال ماریا کو یاد دلائی ہے اور کہہ رہی ہے کہ وہ سہیل کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

اور کہہ رہی ہے کہ وہ سہیل کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

من ترسم احوال ماریا کو یاد دلائی ہے اور کہہ رہی ہے کہ وہ سہیل کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

عقبتوں سے خبر دلائی ہے اور کہہ رہی ہے کہ وہ سہیل کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

REPLY - جواب

الرد

احسان خان خانقہ کے بارے میں خبر اور ان کی تعلیم اور زندگی کی حالت کی عرضت

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

پسغام، خاتون، کنجی، خصوصی

Date:



CENTRAL TRACING AGENCY

INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS - اللجنة الدولية للتحقيق الاحمر - كميته بين المللي طلب سرخ - جنيف - سويسرا

GENEVA - (Switzerland)

ID NO. 13534 13534
شماره کارت امداد

SENDER فرستنده المرسل

Full name... (as expressed locally) اسم الكامل (حسب العادة) / نام کامل (بصورت محال معمول)
سیدامک عبدیان

Father's Name... اسم الوالد / نام پدر

Full and present address of sender... عنوان المرسل الحالي / نام و نشانی کامل فرستنده

ایران - استان گلستان - روستای ویراجهر - شهر ریستان
پلا سوخ - نسیبیلار - روستای قاسم آباد چیل

FAMILY MESSAGE

پیغام خانوادگی

رسالة عائلية

ADDRESSEE

گیرنده

المرسل اليه

Full name... (as expressed locally) اسم الكامل (حسب العادة) / نام کامل (بصورت محال معمول)
هومان یاقوی

Father's name... اسم الوالد / نام پدر
محمدشید

Full and present address of addressee... عنوان المرسل اليه الحالي / نشانی کامل گیرنده

عراق - اردوگاه شماره ۷
مستوف

Please write very legibly

متنني اتم نوناك بشويئيد

فرحاً الكتابة بخط واضح جداً



7

74/0110
8.12.14

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA (Switzerland)

اللائحة الدولية للصليب الأحمر - اللجنة الدولية للصليب الأحمر
بوتسوا - جنيف

E. D. No. 13534
13534

شماره تعرفه سابق
رقم شناسه

نام کامل از قبیل نام سرنام
هوکان ریاضی

Father's name
نام پدر
چمشدر

Place of detention
محل اسارت
V اروغده

نام خانوادگی
کوشده

نام کامل از قبیل نام سرنام
چمشدر ریاضی

Full address of addressee
آدای نامزد
انستانت کجیلو بوردجیرا
شهرستان یا مسیح خشن بختیار
مستل آدای چمشدر ریاضی

شماره سند عنوان فرستنده

امتیاز خاصه
STRICTLY PERSONAL NATURE
پیغام خانوادگی محرم

لمبانی

MESSAGE

پیغام

الرساله

خدمت لور جنس عزیزم و سپیدوزنم حقونان بر من سلام علیکم
 ایها است که این سلام آتشین و برکت بادیت را از این
 راه دور نیز بر امیدوارم که خداوند متعال که مدد می و سعادت برقرار
 و هیچ ناراحتی خاطر نبود در نسبت را سوخا بر عزیزم حال بادیت بخواب
 مدتی برور است دورم فرزندار بادیت ناراحتی دل و فریاد کوشرا
 رخ می دهد امیدوارم که خداوند متعال که عیبه روز صبح روز شنبه و روز
 در خوشی من خود بنم اشورا بادیت هر روزی

Date:

شارح

REPLY

جواب


الرد

بسلامتکم و سعادتکم و از اعجاز حکیم بری خیزد خدمت صادقینم از من و روزم حکایت نور
 بگرد و هیچ گونه ناراحتی ندارد و شبانه روزی و صبح سالم و صحت باشی
 بر باد جان بی غری و در بار حج و عبادت من من ای جا حایم خوبیت و عالم
 هم خوب است و هیچ غم برای و ناراحتی ندارم ایضا می خواهد که تمام ناراحتی
 کشور و من که من مثل سالهای پیش که در خودی من خاندنم و روز شنبه
 بدردم جلاها بطور جمع و من ندارد ای کسی کاره که کار من ندارد
 ادنی و نه آزار و هیچ گونه ناراحتی نیست خواجرام و سیدم تمام سلام
 ما در زخم نه نه تمام راهم سلام

Date:

شارح

H-A



CENTRAL TRACING AGENCY

اللجنة الدولية للصليب الاحمر - کمیته بین المللی صلیب سرخ - INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS

جنيف - سويسرا / ژنو - سوئیس

GENEVA - (Switzerland)

ID NO 13534 13534

شماره کارت امانت

SENDER فرستنده المرسل

Full name..... لورین برار الاسم بالكامل (مع العادة) / نام کامل (بجورت نامت معمول)

(as expressed locally)

Father's Name..... گراسین اسم الوالد / نام پدر

Full and present address of sender..... برار - زنانه (بسیار دور) - بلوار / زنانه نام از طریق عنوان المرسل الحالي / نام و نشانی کامل فرستنده

FAMILY MESSAGE پیغام خانوادگی رسالة عائلية

ADDRESSEE گیرنده المرسل اليه

Full name..... هویدا - زهرا عکری الاسم بالكامل (مع العادة) / نام کامل (بجورت نامت معمول)

(as expressed locally)

Father's name..... محمد اسم الوالد / نام پدر

Full and present address of addressee..... مهران ۸۵۰۰۰ ب ۱۳۵۳۴ عنوان المرسل اليه الحالي / نشانی کامل گیرنده

مهر

Please write very legibly ممنی اسم خانوادگی بنویسید فرمها تکلیف بخوانید و واضح بنویسید

اخبار و تفریحی
FAMILY NEWS OF A STRICTLY PERSONAL NATURE
پیشامد خاندانی مخصوص


MESSAGE پیغام الرسالة

حضرت خیرم جناب سید آغا علی جو عثمان ریاضی سرور علم
لینڈ و ولیم تم حالتی خوب بدستہ دکھائی گئی ہے، لڑکی تندرستی
میں ہے۔ حال یہ خوب ہے۔ سید نازا بھی فقط آج ہی تمہا سے
و تمام اہل خاندان ما و خاندان خردتان سرور کی رشتہ نشین و ہم نوا رہتی
ہیں۔ وہ تندرست ہیں۔ سرور صاحبہ جو باقریہ سرور صاحبہ
جو اب نامہ را بیفوسکیڈ را اور اب ویر نامہ را بیفوسکیڈ

Date: ۱۵/۲/۷۷

رد جواب - REPLY

Date:



CENTRAL TRACING AGENCY

اللجنة الدولية للصليب الأحمر - کمیٹے بین المللی صلیب سرخ -
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS
 جنیوا - سویٹزرلینڈ - جنیوا - سوئٹزرلینڈ

GENEVA - (Switzerland)

73534
 ۱۲۵۴۴
 ID NO.....
 شماره کارت اسناد

SENDER فرستنده المرسل

Full name..... **محمد علی قریبی** الاسم الكامل (حسب العادة)
 (as expressed locally) نام کامل (بحورت عادت معمول)

Father's Name..... **محمد علی قریبی** اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address of sender..... **ایران رشتان خنجر در ایران** عنوان المرسل الحالي
 نام و نشانی کامل فرستنده نام و نشانی کامل فرستنده

..... **سورستان روستا خنجر در رشتان ایلی بزرگ آباد رحیل**

FAMILY MESSAGE پیغام خانوادگی رسالة عائلية

ADDRESSEE گیرنده المرسل اليه


Full name..... **جهان ریاضی سگری** الاسم الكامل (حسب العادة)
 (as expressed locally) نام کامل (بحورت عادت معمول)

Father's name..... **محمد ریاضی** اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address..... **کرمان روستای کدو** عنوان المرسل اليه الحالي
 نشانی کامل گیرنده نشانی کامل گیرنده

..... **استفت**

Please write very legibly متمنی است خوانا بنویسید كتابة الكشافة بخط واضح

1.  2/afn/Ar. Ir. En./10.83

RED CROSS MESSAGE

رساله الطیب الاحمر / پیغام خانوادگی طیب سرخ

2. **SENDER** فرستنده 13534 المرسل

ICRC No. ۱۳۵۵۴ رقم هویه الطیب
شماره کارت اسارت

الاسم بالکامل (حسب العاده)
نام و نیا خانوادگی (بصورت عادت معمول)
(Full name
as expressed locally)

عبد راضی بنیا عکری

اسم الوالد
نام پدر
(Father's full name)

عنوان المرسل الحالي
نام و نشانی کامل فرستنده
(Full present address)

ایران - ایچ - روضه مستطاب - اربیل

3. **ADDRESSEE** گیرنده المرسل الیه

الاسم بالکامل (حسب العاده)
نام و نیا خانوادگی (بصورت عادت معمول)
(Full name
as expressed locally)

هرمان راضی بنیا عکری

اسم الوالد
نام پدر
(Father's full name)

عنوان المرسل الیه الحالي
نام و نشانی کامل گیرنده
(Full present address)

عراق - کربلا - ۷

4. منظمة الطیب الاحمر الدولی
کمیته بین المللی طیب سرخ

INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS /
17, av. de la Paix - CH - 1202 GENEVE

5. MESSAGE الرساله پیغام

نگران خبر

Anxious for News

مشاقصین للاخبار

6. التوقيع امضاء التاريخ تاریخ
(Signature) (Date)

۱۱/۱۱/۶۷

سپیده رضی نیا

7. REPLY الرد جواب سنة 78 بر ماه سیدیکه

عبدیك سیدكید

خبریت جانیله که بنویسید بر این قسم علم

(Family and/or private use)

ایسرولم کجالتان خوب بگو و هیچ گونه ناراحتی نداشته باشید و هرگز
 به دشمنان باسید و سلام کنم بر از راههای دور و نزدیک و مختلف
 کشیده اندیشه دل پذیرا باشید و بارین اثر جوایس حال این بند
 حکیمه بخوابید باسید الحمد لله سید بر قرابت و نیکی با رحمت
 خفیه فدای ز شامت و مگر کاغذ و قلم محض است چرا نامه
 و علس من خبر مید اگر کاغذ نیست تا بر بیان بفرستم والدین و مادر
 است که من نامه ندانم. و تا کنی من خواهد نویس آن دهه تا با سینه
 چرا خانه من نویس وین آید نویس سید در بیان همه (مقام و خزان
 رسیدم سترم من تمام «دعای نویسید»

8. التوقيع امضاء التاريخ تاریخ
(Signature) (Date)

۲۸/۱۱/۶۸

محمد علی موله



CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA (Switzerland)

الجنة الدولية للصليب الاحمر - كتيبة 7
جنيف - سويسرا

i D No. 13534 12824

Ball name of sender Haman Askary
نام گاهيل فرستنده


Father's name Jamshid Askary
نام پسر
Place of detention

عراق کیمپ 7
Iraq - camp 7

Full name of addressee Farngiss Hedakhan
نام کامل گهیلنده

Full address of address Iran
آهانی کامل گهیلنده

ياسمج خورشيد دوستای قاسم اباد جليل حيدرآباد


7

CENTRAL TRACING AGENCY

اللجنة الدولية للصليب الأحمر - کمیته بین المللی صلیب سرخ -
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS
 جنيف - سوئرا ونسو- موئیس

GENEVA - (Switzerland)

D NO..... 13534 13534
 شماره کارت امانت

SENDER
فرستنده
المرسل

Full name..... محمد رضا بن علی محمد محمد رضا بن علی
 (as expressed locally) (نام کامل (بمطابق عادت معمول))

Father's Name..... علی علی اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address of sender.....
پان پان کابل و سوئرا عنوان المرسل الحالي
پان پان کابل و سوئرا نام و نشانی کامل فرستنده

FAMILY MESSAGE
پیغام خانوادگی
رسالة عائلية

ADDRESSEE
گیرنده
المرسل اليه

Full name..... محمد رضا بن علی محمد رضا بن علی محمد رضا بن علی
 (as expressed locally) (نام کامل (بمطابق عادت معمول)) (نام کامل (بمطابق عادت معمول))

Father's name..... علی علی اسم الوالد
 نام پدر

Full and present address of addressee.....
پان پان کابل و سوئرا عنوان المرسل اليه الحالي
پان پان کابل و سوئرا نشانی کامل گیرنده

Please write very legibly
ممنی است خوانایی
فرحاً الكتابة بخط واضح جداً

اسرار خانلقه عطف
 FAMILY NEWS OF A STRICTLY PERSONAL NATURE
 پيغام خانوادگی خصوصی

MESSAGE

پیغام


بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعلنا منكم أسرة واحدة
 وأبناكم من ذريتنا من غير اِحسان
 أما بعد فقد علمنا انكم قد
 تفضلتم بارسال رسالة
 تحتوي على أخباركم
 ونحن نشكركم على ذلك
 ونرجو ان تكونوا
 بخير وانتم جميعاً
 والسلام

Date: 25/3/78

REPLY - جواب

الحمد لله الذي جعلنا منكم أسرة واحدة
 وأبناكم من ذريتنا من غير اِحسان
 أما بعد فقد علمنا انكم قد
 تفضلتم بارسال رسالة
 تحتوي على أخباركم
 ونحن نشكركم على ذلك
 ونرجو ان تكونوا
 بخير وانتم جميعاً
 والسلام

Date: 25/3/78


CAMP 7

CENTRAL TRACING AGENCY
 INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
 RED CROSS
 GENEVA (Switzerland)

اللجنة الدولية للصليب الاحمر - كميته بين الملل صليب صرخ
 جنيف - سويسرا زنو - سوئيس

I. D. No. 13434 شماره کارت صليب 13434
 فرستنده

Full name of sender حسين عسري نام كامل فرستنده

Father's name محمد نام پدر
 Place of detention عراق رويادى كميته بارودگاه محل اسارت

بياهم خانوداكي

Full name of addressee محمد عسري نام كامل كيرنده
 كيرنده

Full address of addressee عراق رويادى كميته بارودگاه نشاني كامل كيرنده

يعني است مخوات بنويسد

بیایان سلام مراد حمزه عثمانی و در میان تو علم و حاتم و حاتم و حاتم
 و خودتان میراندن ای با من زیاد است که یکی بر استان تو ستم نما ها کنی تا
 بگرد بوسند حرامی و سوز ^{بیتام خانوادگی خصوصی} خانواده فرود می‌شاه و مادر
 یعنی است مخواست بنویسد ^{و امیر حیدری} بکدام کرم می‌کنم
 خدمت خانواده در اسم سلام علیکم امیدوارم در حالت ^{بیتام} خوب بسر و حجاج و ستم
 ناهنجری و نگرانی بد است با سوز و غمت همه ستمگر کی لاری تا در حلال تا
 و من حاتم جلی خوب است و نیز کار رحمت فقط دوری از ستمگانه است و ستم
 و حاتم و ستمگر و ستمگر و ستمگر و ستمگر در حاتم ستمگر و ستمگر
 بر ستمگر و ستمگر و ستمگر که آنرا در من ستمگر است استاید آنکه
 تا ستمگر و ستمگر و ستمگر ستمگر ستمگر ^{دارین} چراغی ۶۸۹۱۷
 دسته جلی نمی نویسد برام به ستمگر و ستمگر و ستمگر تا یکی ستمگر و ستمگر
 بکوتایش ستمگر در ستمگر و ستمگر ستمگر

جواب

تاریخ



Camp 7

CENTRAL TRACING AGENCY
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE
RED CROSS
GENEVA (Switzerland)

الجنة الدولية للصليب الاحمر - كتيبة في ايل عليه - مرجع
بيروت - موريتيا
الجناب - جنرال

I D No. 13534

سادة كارت سويس 13534

مرستة

Full name of sender

محمدان رياضي (عسكري)

نام كامل مرستة

Father's name

محمد

نام پدر

Place of detention

عراق - كوت ديكور

محل اسارت

بعض خوراكي

گهواره

Full name of addressee

محمد رياضي (عسكري)

نام كامل گهواره

Full address of addressee


ليران استان گلپدر براگر

بهاي كامل گهواره

شهرستان يايچ بخش نفيدي روستا قاسم آباد گل

محمد رياضي (عسكري)

عمر احمد اسناد شماره



CENTRAL TRACING AGENCY

اللجنة الدولية للطليب الاحمر - كميته بين الحلي طليب سرخ -
INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS
 جنيف - سويزا ونسو- سويزا

GENEVA - (Switzerland)

ID NO..... ۱۳۵۳۴ ۱۳۵۳۴

شماره کارت اسارت

SENDER فرستنده المرسل

Full name..... (as expressed locally) امم بالكامل (حب العادة)
 نام كامل (مهورت مادت معمول) محمد علي و زهرا ميرزا

Father's Name..... اسم الوالد محمد علي

Full and present address of sender..... عنوان المرسل الحالي
 نام وشماره كامل فرستنده باغچه خانيه در بروجرد
 باغچه - روستا - سمرقند و سمرقند

FAMILY MESSAGE بيفام خاوادگی رسالة عائلية

ADDRESSEE گيرنده المرسل اليه

Full name..... (as expressed locally) امم بالكامل (حب العادة)
 نام كامل (مهورت مادت معمول) حوايل راني و سكر

Father's name..... اسم الوالد محمد

Full and present address of addressee..... عنوان المرسل اليه الحالي
 شماره كامل گيرنده عراق - اردو بگاده ۷

Please write very legibly متمني امت خوانا بنويشيد فرما الكفاة بخط واضح جدا

